

فریدریش ویلہم نیچہ

جہاں

ترجمہ: عبدالعلی دستگیر

چاپ اول : بهار ۱۳۵۲
چاپ دوم : بهار ۲۵۳۵

دجال

فردریش ویلهلم نیچه
عبدالعلی دست غیب

انتشارات آگاه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ دوم این کتاب در بهار ۲۵۳۵ در چاپخانه افست مروی به اتمام رسید .

حق چاپ محفوظ است

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۴۱۳ بتاریخ ۲۵/۳/۳۵

فردریش نی‌چه، زندگانی و آثار او

آندره مالرو نویسنده معاصر فرانسوی می‌گوید: «اندیشه‌های بنیادی قرن بیستم یا از آن مارکس است یا از آن نی‌چه. از زمان درگذشت این دو فیلسوف تا امروز هیچ نویسنده و متفکری از تأثیر آنها آزاد نبوده است.»^۱ مالرو در همان حال که به دامنه نفوذ بیشتر و شکفت انگیز «مارکس» اشاره می‌کند، خلاقیت هنری و اندیشندگی نی‌چه را بیشتر می‌داند.

فردریش نی‌چه فیلسوف و شاعر آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰) از اندیشمندانی است که زمانش او را در نیافت و پس از مرگش بود که دامنه نفوذ اندیشه‌اش بر هنرمندان و نویسندگان وسعت گرفت. تأثیر مستقیم او بر فیلسوفان اگزیستا-نسیالیست مانند هایدگر - یاسپرس - سارتر - کامو - و نویسندگانی چون آندره ژید و مالرو... به خوبی روشن است. هایدگر و یاسپرس هر دو رساله‌های فلسفی مهمی درباره اندیشه‌های او نوشته‌اند. «والتر کوفمان»^۱ یکی از بهترین مترجمان آثار نی‌چه به زبان انگلیسی، درباره او می‌نویسد:

«فیلسوفانی هستند که مقاصد خود را خوب می‌نویسند و فیلسوفانی وجود

دارند که نمی‌توانند اندیشه‌های خود را به روشنی بیان کنند. در مثل افلاطون آثار خود را به شیوه‌ای آن چنان نمایشی نوشته است که اکنون ما به درستی نمی‌دانیم خود او درباره پرسش‌های طرح شده در کتاب‌هایش چگونه می‌اندیشیده است. نی‌چه نمونه تازه‌ای است که نیروی بیانش از افلاطون کمتر نیست. می‌توان نتیجه‌های فلسفه او را محکوم ساخت اما هجوها و استعاره‌های درخشان، مجادله‌های باشکوه و تجربه‌های پی‌درپی او را در زمینه سبک نمی‌توان رد کرد. در خواندن آثار نی‌چه دو نکته پیش از هر چیز به چشم می‌آید: یکی ناب بودن و اصالت نوشته‌های او، و دیگری تجربه دلخراش زندگانش که وقف بیان اندیشه‌ها و احساسات شورانگیز وی گشته است.

نوشته‌های نی‌چه از یادداشت‌های عادی و مقاله‌های او ان زندگانی ادیش آغاز می‌شود، و سرانجام به سخنان نغز [آفورسیم‌ها]ی^۱ درخشان و هنرمندانه و پراکنده‌اش پایان می‌پذیرد. این فیلسوف در دارالضرب سبک درخشان خود، اصطلاحات فلسفی و ادبی ویژه خویش را سکه می‌زند، جمله‌های شکوهمند شاعرانه‌ای به کار می‌برد و به گفته خودش با خون می‌نویسد. آثارش نمایانگر بخشی از زندگانی و دوره‌های تجربه فکری او، بازتابی از رنجها و اندیشه‌های اوست. بیشتر پژوهندگان فلسفه از پراکندگی آثارش گله کرده‌اند ولی باید دانست که این «نقش پراکنده» نمایانگر درهم برهمی و بی‌معنایی نیست، بلکه نتیجه یگانگی وجودی جهات متفاوت زندگانی اوست. در پشت تنوع و پراکندگی آثار نی‌چه «ورق ساده» اندیشه فلسفی او را باز می‌توان شناخت.

فردریش نی‌چه در ۱۸۴۴ در شهر «روکن»^۲ در پروس به دنیا آمد. پدرش کشیش بود و مادرش زنی پارسا که به رسم‌های دینی گرایشی شدید داشت. هنگامی که نی‌چه کودک بود پدرش را از دست داد و زیر نظر زنان خانواده تربیت شد و دوران آموزش ابتدائی و متوسطه را با موفقیت به پایان برد. سپس به دانشکده وارد شد و زبان‌شناسی خواند. در ۲۳ سالگی به خدمت نظام رفت و در جنگ پروس و فرانسه از اسب به زمین افتاد و سخت آسیب دید.

فردریش نیچه زندگی و آثار او ۷

پس از بهبود دوباره، به میدان پژوهش ادبی و زبان‌شناسی بازگشت و در ۲۵ سالگی به‌استادی دانشگاه «باسل»^۱ سویس رسید. یکی از دوستان این دوره زندگی «نیچه» درباره او می‌نویسد: «نیچه اکنون ۲۴ سال دارد. او هم از نظر اخلاقی و هم از نظر روانی نیرومند، سالم و دلیر و در برخورد با مردم مهربان، مطبوع و فروتن است. من از هم اکنون پیش‌بینی می‌کنم که روزی در صف فیلسوفان بزرگ آلمان درآید.»

نیچه در جوانی با «واگنر» آشنائی یافت و سخت شیفته شخصیت جاذب این موسیقیدان شد، از موسیقی «واگنر» به هیجان آمد و به‌ویژه از دواثر تکان‌دهنده وی نهایت شیرین او «تریستان و ایزوت» و «درباره استادان خواننده شهر نورمبرگ»^۲ تأثیر پذیرفت و زیر نفوذ آنها نخستین اثر خود را به نام «زایش تراژدی از روح موسیقی»^۳ در ۱۸۷۲ نوشت. او در این کتاب زایش و مرگ تراژدی را در یونان نشان می‌دهد و می‌گوید که یونانیان با شور در راه‌های اصیل زندگی گام برمی‌داشتند و زندگانشان سرشار از نغمه‌های حیات بود. ولی این تراژدی زاده شده از روح موسیقی در اثر جنبش خرد - گرائی [راسیونالیسم] که نمونه برجسته آن سقراط و نمونه روشن آن اوریپیدس است، خاموشی گرفت و یونانی‌ها از شور و شوق زندگی کناره گرفتند و به دام مفهوم‌ها و استدلال افتادند.

بیشتر دانشوران هم‌زمان «نیچه» این کتاب را چرند دانستند، اما چهارده سال بعد از انتشار کتاب، کلاسیست بزرگ انگلیسی «کورن‌فورد»^۴ با این جمله نویسنده کتاب را به‌انجام چنین کار مهمی شادباش گفت: «اثری که آفریده بینش ژرف و خیال‌انگیزی است و دانش پژوهان یک‌نسل را در کوششی سخت در دنبال خواهد گذاشت.»

نیچه در ۱۸۶۵ پیش از نوشتن کتاب «زایش موسیقی» با کتاب «جهان

1_ Basle

2_ Die Meistersinger

3_ The Birth of tragedy

4_ F. M. Cornford

چون اراده و تصور،^۱ شوپنهاور آشنا شد و آن را چون آئینه‌ای دید که جهان و زندگانی و طبیعت و خود وی، با عظمت ترس‌آوری در آن پدیدار شده بود. پس با همان دقتی که فیلسوفان یونانی را خوانده بود، شوپنهاور را خواند و زیر نفوذ اندیشه‌های او قرار گرفت و کتاب «شوپنهاور همچون آموزگار» را نوشت. بیشتر آثار نی‌چه در قلمرو تاریخ و نقد تاریخ و اخلاق و ارزیابی ارزش‌هاست. مهمترین کتابهای او این‌هاست:

زایش تراژدی از روح موسیقی ۱۸۷۲ ملاحظات ناپهنگام ۱۸۷۳ شوپنهاور همچون آموزگار ۱۸۷۴ سود و زیان تاریخ ۱۸۷۴ انسانی خیلی انسانی ۱۸۷۸ مسافر و سایه‌اش ۱۸۸۰ سپیده دم ۱۸۸۱ دانش شاد ۱۸۸۲ چنین گفت زردشت ۱۸۸۳ آنسوی نیک و بد ۱۸۸۶ نسب‌نامه اخلاق ۱۸۸۷ سپیده دم بت‌ها ۱۸۸۸ اراده به قدرت ۱۹۰۱

نی‌چه همانند نیک اروپائی جنوبی به‌ویژه فرانسوی می‌نویسد، نه‌همچون فردی از اقوام اروپای شمالی.^۲ در نوشته‌های خود جمله‌های لاتین و فرانسوی را زیاد به‌کار می‌برد و به میراث فرهنگ اروپا از «همر» تا «داستایفسکی» آزادانه اشاره می‌کند. ایجاز نوشته‌های او طرفه است و او خود می‌گوید: «آنچه را که دیگران در نیک کتاب بیان می‌کنند من در نیک صفحه می‌نویسم، سخن او به «لفظ اندک و معنی بسیار» بیان شده است. نوشته‌های نی‌چه از قماش نوشته‌های فیلسوفان دانشگاهی نیست. پرشور و شاعرانه و خیال‌انگیز است. سرآغاز مهمترین کتابش «چنین گفت زردشت» خود شعری است ناب:



زمانی که زردشت سی‌ساله بود، زادگاه و دریاچه زادگاهش را ترک گفت و به کوهستان‌ها رفت. در آن جا از جان خود و تنهایی خویش سرخوش گشت و ده سال از این شادی نفرسود. ولی سرانجام دلش دگرگون شد و

1_ The World as Will And Idea

2_ Teutonic

فردیش نی چه زلدسانی و آبار او ۹

بامداد پگاهی با طلوع صبح برخاست و رو در روی خورشید ایستاد و چنین گفت:

«تو ای ستاره بزرگ، نیک بختی توجه می بود اگر نبودند کسانی که تو
برایشان بتایی!»

تو ده سال بر سرغار من طالع شدی، و اگر من و عقاب و مارم نمی بودیم
از تابش خود و این سفر می فرسودی. لیکن ما هر بامداد در انتظارت بودیم،
از سرشاریت بهره می بردیم و بر تو درود می گفتیم. اکنون بنگر! من از
لبریزی دانتش خویش به تنگ آمده ام، همچون زنبوری که عسل بسیار گرد آورده
است، نیازمند دستهایی هستم که برای گرفتن آن بسویم دراز شود. بر آنم که
آن را ببخشم و پیراکنم، تا بار دیگر خردمندان از ابله‌ی و بینوایان از توانگری
خویش درمیانه آدمیان شاد شوند. پس باید به دشت فرود آیم، همچنانکه تو هر
شامگاه چنین می کنی، آن گاه که در پس دریا پنهان می شوی و با نور خویش
«جهان زیرین» را نیز روشن می داری^۱. ای ستاره سرشار! چون تو من نیز
باید پائین روم، چنانکه آدمیان را چنین سخنی است، و اکنون می خواهم
بسوی ایشان فرود آیم. پس مرا خجستگی بخش، ای چشم آرام که می توانی
بی شرار رشک حتی بزرگترین خوشبختی‌ها را قطاره کنی! جامی را که می-
خواهد از سرشاری لبریز شود، برکت ده تا شاید قطره‌های زرین از آن جاری
گردد و روشنائی شادی ترا بر سر اسرار جهان فروبارد! بنگر این جام را که بر
آن است باز تهی گردد، و زردشت را که باز بر آن است آدمی شود! و بدین سان
فرود آمدن زردشت آغاز شد.

۲

زردشت، تنها از کوه سرازیر شد، و هیچکس را ندید. اما همینکه به
جنگل رسید مردی پیر را به ناگهان در برابر خود یافت، که کلبه مقدس خود

۱- یادآور شعرمولوی است،

را ترك گفته و برای یافتن ریشه گیاهان به جنگل آمده بود. مرد پیر به زردشت چنین گفت:

این مرد سرگردان در دیدگان من بیگانه نیست: سالها پیش از اینجا گذشت. زردشتش می‌نامیدند. اما اکنون دگر شده است.

آن روز خاکسترت را به کوهستان بردی، امروز می‌خواهی آتشت را به دشت‌ها ببری. مگر از کیفر برپاکنندگان حریق هراسی نداری؟ آری، من زردشت را می‌شناسم. دیدگانش روشن است و پساك و نفرتی در گوشه دهانش ننشسته است. چه رقصان و دست افشان می‌رود! چه دگرگون شده است! كودك گشته، بیدار شده. ای زردشت ترا اکنون با خفتگان چکار؟ آن سان که در دریا باشی، در عزلتگاه خویش می‌زیستی و دریا ترا می‌برد. درینا! می‌خواهی به ساحل برگردی؟ درینا! می‌خواهی بارتن خویش بار دیگر خود بردوش کشی؟

زردشت پاسخ داد: «من انسان را دوست می‌دارم.»

پیر مقدس گفت: «چرا من به جنگل و بیابان آمدم؟ از این رو نبود که آدمیان را عاشق بودم؟ اکنون خدای را عاشقم: آدمیان را دوست نمی‌دارم. انسان نزد من بسی ناقص است. عشق به انسان مرا تباہ می‌کند.»

زردشت در پاسخ گفت: «آیا من از عشق سخن گفتم؟ من برای آدمیان ره آوردی دارم.»

پیر گفت: «چیزشان مده، بل چیزی از بار ایشان برگیر، و همراهشان ببر. این کار را خوشتر دارند، اگر ترا نیز خوش آید! اما اگر می‌خواهی ایشان را چیزی بدهی، جز صدقه‌شان مده و بگذار آن را نیز از تو گدائی کنند.»

زردشت پاسخ داد: «نه، من صدقه نمی‌دهم. آن‌سان بینوا نیستم که صدقه بدهم.»

پیر به زردشت خنده زد و چنین گفت: «پس در این گمان مباش که گنج‌های ترا بپذیرند. آنها به گوشه نشینان بدگمانند و باور نمی‌دارند که ما آمده‌ایم ایشان را چیزی بدهیم. گامهای ما در کوچه‌هایشان طنینی بس تکروانه دارد. شب هنگام پیش از برآمدن خورشید، هنگامی که در بسترشان

فردریش نی چه زندگانی و آثار او ۱۱

غنوده اند، صدای گامهای ما رادر گذرگاه می شنوند، گویا از خود می پرسند: این دزد به کجا می رود؟ نزد آدمیان مرو و در جنگل بمان! نیک تر آنکه به نزد جانوران بروی. چرا چون من نیستی، خرسی در میانه خرمان، و پرنده ای در میانه پرندگان؟

زردشت پرسید: پیر مقدس را در جنگل چکار است؟

پیر پاسخ داد: «سرودها می سرایم و می خوانم. زمانی که سرود می سازم، می خندم، می گریم و نجوا می کنم. و این چنین خدای را می ستایم. با سرودن، گریستن، خندیدن و نجوا خدائی را ستایش می کنم، که خدای من است. اکنون ره آورد تو برای ما چیست؟»

زردشت باشنیدن این سخنان پیر را بدرود کرد و چنین گفت: چه دارم که شما را ببخشم؟ بگذار زودتر از اینجا بروم تا چیزی از شما برنگیرم! «
و بدین سان زردشت و پیر از یکدیگر جدا شدند، لبخندزنان چون پسرگانی خندان. و زردشت که تنها ماند با دل خویش چنین گفت: آیا ممکن است؟
آیا این پیر در جنگل خود هنوز نشنیده است که خدا مرد! «

این سر آغاز شاعرانه، به بهترین صورت اندیشه و سبک نی چه را نشان می دهد. وی پند فلسفه را بدست گرفته بود و بت های ارزش انسانی را یکی پس از دیگری می شکست و فرو می ریخت. زندگانی مادی نی چه سرشار از شکست ها و ناکامی ها بود، ولی او با اراده ای شکست ناپذیر، این سختی ها را تحمل می کرد و هر روز با تصمیمی استوارتر با زندگانی روبرو می شد. خود وی در این باره می گوید: «آنچه مرا نمی کشد نیرومندترم می کند.» او از رنجهای خود سرود نبرد و پیروزی می ساخت، و از بوتۀ هر آزمایشی سرفرازتر بیرون می آمد و می گفت: «آنچه انسان را بزرگ می سازد این است که انسان پلی است نه هدف. انسان باید از این زندگانی بمیرد تا مرد برتر از او در وجود آید. انسان ارجمند می شود به این دلیل که او نشانه ویرانگری است.»

قلمرو انتقاد نی‌چه بس پهنه‌ور بود. اقتصاد، تاریخ، سیاست، ادب، فرهنگ، تمدن، دین و ... را با محك فلسفه خویش سبك و سنگین می‌کرد. حوزه کار او ارزیابی مجدد ارزش‌ها بود^۱. پس از آنکه از زیر نفوذ واگنر بیرون آمد، آنچه درباره او گفته و نوشته بود و تمام‌قام قهرمان و قدیس بالایش برده بود، نسخ کرد و تصوره‌های خیال پردازانه و «مسیح‌وار» اپرای «حلقه نیبلونگ» را مردود شمرد و آنها را «خیال پردازی دروغین» دانست و واگنر را که آن‌همه دوست می‌داشت مورد حمله‌های سخت قرار داده نوشت: «واگنر رماتیک فرتوت نومید، ناگهان در برابر صلیب زانو بزمین می‌زند»^۲ پس از دوری از «واگنر» به علم و فلسفه روی آورد و در فرهنگ و فلسفه یونان غرق شد و از دوران آغازین فلسفه یونان ستایش بسیار کرد. در ۱۸۷۶ دیگر نتوانست در دانشگاه درس بدهد و از این‌رو از کار آموزشی کناره‌گیری کرد و با مقرری که از دانشگاه دریافت می‌کرد می‌زیست و به نوشتن کتابهای فلسفی مشغول شد و بقیه زندگانی را در سوئیس و ایتالیا در تنهایی گذراند. در ۱۸۸۲ با دختری به نام «لوسالومه»^۳ که در ۱۸۶۱ در پترزبورگ به دنیا آمده و بیست و یکسال داشت آشنا شد. این دختر بسیار زیبا و باهوش بود و نی‌چه او را دوست می‌داشت و همسر آرمانی خود می‌دانست. ولی سالومه اندیشه و رفتار تند «نی‌چه» را دوست نمی‌داشت و او را ترك گفت و به دیگری پیوست. نی‌چه بعدها هم زن دیگری را نیافت که آن‌طور که با «سالومه» اندیشه‌ای خود را در میان می‌گذاشت آشنائی یابد. پس از شکست در عشق هیچ‌چیز او را آرامش نمی‌بخشید. از دیاری که او را چنین شکنجه داده بودند، گریخت و به ایتالیا رفت و در دهکده کوچکی نزدیک «ژنو» اقامت گزید و در خلوت تنهایی فکر تازه‌ای ضمیرش را روشن کرد. تصمیم گرفت فلسفه خود را بنویسد و اثری بزرگ به جهان عرضه کند. پس کتاب «چنین گفت زردشت» را آفرید که چهار قسمت بود و جداگانه به چاپ رسید و آن را «انجیل» خود نامید. گوئی می‌خواست خود مسیح، دیگری باشد. این

- 1- The Revaluation of all value
- 2- Will Durant's the story of philsophy
- 3- Lou salomé

فردریش نیچه زندگانی و آثار او ۱۳

اثر معجونی از یادداشت‌های دوره نخست زندگانی او و شیوه آفورستیگ (سخنان نغز) دوره بعد عمر وی بود و با شیوه‌ای پرشکوه و طنزآمیز و پرشور و حماسه وار نوشته شده بود که حاوی بیشتر تصورها و اندیشه‌های اوست. بعدها در کتابهای دیگر آنها را وسعت داد. اما نیچه سبک «چنین گفت زردشت» را مناسب بیان مقصود خود نیافته و بسوی شیوه آفورسیم (جمله‌های کوتاه پرمعنی) بازگشت و در این سبک کتاب «آنسوی نیک و بد» را نوشت که برخلاف ظاهر پراکنده‌اش و بیشتر از آنچه بنظر می‌رسد یکپارچه است.

در روز عید کریسمس ۱۸۸۸ کتاب «ضدواگنر» را کامل کرد و کمتر از دو هفته بعد دیوانه شد و تا پایان زندگانی ۱۹۰۰ در آسایشگاه دیوانگان باقی ماند. ویل دورانت می‌نویسد: «نبوغ برای کمتر کسی این قدر گران تمام شده است.» نیچه بیماری سفلیس داشت. شاید در سال ۱۸۷۰ که در جنگ مجروح شده و در بیمارستانی بستری شده بود، از پرستاران بیمارستان به او سرایت کرده باشد. مخالفین فلسفه نیچه می‌گویند: «او هذیان‌های سفلیسی خود را به هذیان‌های فلسفی بدل کرد» ولی این نظر درست نیست، زیرا نیچه پیش از بیمار شدن نیز تصورها و اندیشه‌ی تندی داشت. عده‌ای دیگر از مخالفین «نیچه» به طرز فکر او که بر «خواست قدرت» تأکید می‌کند، اعتراض کرده‌اند. دوستداران نیچه جواب می‌دهند که مقصر، نظریه پردازان آلمان نازی هستند که از آثار این فیلسوف بد بهره‌برداری کرده‌اند. اینان می‌گویند که نیچه در ارائه نظریه «اراده به قدرت» برتری نژاد را پیش نکشیده و این نظریه سازان فاشیست هستند که برای مقاصد خویش فلسفه نیچه را دستاویز قرار داده‌اند. «ژاک ماریتن»^۱ فیلسوف اگزریستا-نسیالیست معاصر می‌گوید: «اگر کتاب‌ها را به میزان سوء استفاده‌ای که مردم می‌توانند از آنها داشته باشند، داوری کنیم آیا چه کتابی بیش از «کتاب مقدس» مورد سوء استفاده قرار گرفته است؟» این فیلسوف می‌خواهد بگوید که بهره‌برداری نادرست از آثار نویسندگان یا متفکری، موجب طرد و افکار

آثارش نمی‌تواند بود. بنابراین اگر فاشیسم برای واقعبیت‌دادن مقاصد خویش از نی‌چه بهره‌برداری کرده، این فیلسوف را گناهی نیست. «کوفمان» معتقد است که هیچ نویسنده آلمانی به اندازه نی‌چه مخالف نظریه نازیسم و برتری نژادی نبوده است. عده‌ای از نویسندگان «نازی» فلسفه او را طور دیگری جلوه داده‌اند و این کار را با نوعی بازی ماهرانه نویسندگی که نی‌چه خود آن را به طنز «وجدان فلسفی» می‌خواند انجام داده‌اند. این «باشرف‌ها» (که در زبان نی‌چه دشنامی است) حقایق را به سود خود دگرگون ساخته و برای پیش‌برد فکر خود از فلسفه «نی‌چه» سلاحی برگرفته‌اند.

از سال ۱۹۰۰ به بعد پس از مرگ نی‌چه، توجه به آثار او آغاز شد و اندیشه‌هایش مرکز جریان‌های فلسفی و ادبی در حال رشد و گسترش بود. در باره رابطه او با داروین، شوپنهاور، روانکاوان، شاعران جدید آلمانی، جنگ جهانی اول، تالستوی، مسیحیت، اشپنگلر، جنگ جهانی دوم، نازیسم، اگزیستانسیالیسم و... صدها کتاب نوشته شده است. «نی‌چه» از راه‌هایی با «پوزیتیویسم جدید»^۱ نزدیک است، اگزیستانسیالیست‌ها^۲ گیرندگی اندیشه‌های خود را از او دارند، بی‌خدایان او را علم می‌کنند و بسیاری از مسیحیان - با همه حملاتی که نی‌چه به مسیحیت کرده - احساس می‌کنند که او را بهتر می‌فهمند. این ادراک گونه‌گون از آثار او به دلیل شیوه ویژه نوشتن اوست. اصطلاحات نی‌چه شاعرانه و ابداع آمیز است و او دوست دارد در دارالضرب سبک خود سکه‌های تازه‌ای بسازد، سکه‌هایی چون: اراده به قدرت - آنسوی نیک و بد - ابرمرد [دجال] ضد مسیح - سپیده‌دم بت‌ها - اخلاق کهتران - اخلاق مهتران - عشق به سرنوشت - ارزیابی تازه ارزش‌ها - بازگشت ابدی همان رویدادها و... درک این اصطلاحات کلیدی به راه یافتن به دنیای نی‌چه است. از این رو کسانی که با پیش‌داوری به سراغ فلسفه نی‌چه رفته‌اند، در فهمیدن اندیشه‌های او به گمراهی افتاده‌اند. در مثل هنگامی که «نی‌چه» می‌گوید «انسان نمی‌تواند برای سود کوشش کند»، فقط انگلیسی می‌تواند، منظورش فلسفه اخلاق فیلسوفان انگلیسی چون بنتام - جان استوارتد

1_ New Positivism

2_ Existentialists

فردریش نی‌چه زندگانی و آثار او ۱۵

میل... است نه آشپز و کارگر معدن انگلیسی یا کرامول. ممکن است هیتلر و دارودسته‌اش مستقیم یا غیرمستقیم از فلسفه «نی‌چه» سود جسته باشند ولی گفتگو از تأثیر «نی‌چه» بر هیتلر دلیل ساده‌فکری و پیش‌داوری است. آرایش لفظی و سبک سخن نی‌چه به‌ویژه در «انسان را بنگر»^۱ غیرسیاسی است. روی سخن نی‌چه با «فردانسان» است، فردی که جهات قراردادی و عادی زندگانی، راضی‌نمی‌کند. در آثار نی‌چه همیشه تناقض دیده می‌شود، او همانند اندیشمندان دوره روشنگری از استدلال خوشش می‌آید و چون رمانتیک‌های دوآتشه از شور و هیجان. برتراند راسل می‌گوید: اخلاق نی‌چه بر دواصل استوار است: فلسفه اخلاق نی‌چه ضد زن و ضد مسیحیت است. و سپس اضافه می‌کند که این فیلسوف با همه حمله‌هایی که به رمانتیک‌ها کرده خودش رمانتیک است ولی از این نکته آگاه نیست. شك نیست که نی‌چه ضد مسیح است و مسیحیت را ویرانگر غریزه‌های شریف و اصل انسان می‌داند. درباره زنان نیز سخنان تندی گفته است. این جمله او مشهور است: «به سراغ زنها می‌روی؟ تازیباه را فراموش نکن!» راسل می‌گوید: «سخن خوبی است ولی افسوس که ازده زن، نه زن پیش از بکار بردن تازیانه آن را از دست مرد می‌گیرند!» بطور اساسی تر نظر نی‌چه درباره زن بر این بنیاد است:

خوشبختی مرد در این است که بگوید: من می‌خواهم

خوشبختی زن در این است که بگوید: او (مرد) بخواهد

زن هنگامی خوشبخت است که خواهندگی مرد را طلب کند. برترین

مرتبه اراده برای زن در این است که هرچه مردش بخواهد، او هم بخواهد.

نظام اخلاقی نی‌چه بیش از همه جا در «چنین گفت زردشت» و «آنسوی

نیک و بسد» و «اراده به قدرت» منعکس شده است. «زردشت» نی‌چه همانطور

که دیدیم از کوهستان به شهر می‌آید تا به مردم بگوید «خدا مرده است» خدا

یعنی ارزش‌های کهنه^۲. و باز می‌گوید: «من ابرمرد را به شما می‌آموزم.

1- Ecce Homo

۲- نی‌چه در جای دیگری می‌گوید: «خدا مرده است. ولی بعد او را آن

سوی نیک و بد خواهید یافت. این خدا یعنی ارزش‌های تازه.»

3- Superman

انسان چیزی است که باید از او برگذشت. ابرمرد معنای زمین است. سپس برای اینکه نمونه‌ای بسمردم بدهد از سه دگرگونی جان، سخن به میان می‌آورد که نخست شتر بود و سپس شیر شد و سرانجام به کودک بدل گردید. شتر همان ارزشهای کهنه است که بر دوش انسان سنگینی می‌کند، و کنایه از حوصله و بردباری است. شتر در بیابان شیر می‌شود که می‌تواند به خود «من» بگوید. جان در بیابان با اژدهائی روبرو می‌شود که دیگر نمی‌خواهد او را خداوندگار و خدای خویش بخواند. این اژدهای بزرگ «تو باید» نام دارد ولی جان شیر می‌گوید «من می‌خواهم». جان سپس کودک می‌شود. کودک «قانون‌گذار» خویش است. کودک یعنی بیگناهی و فراموشی، چرخ از خود گردنده. کودک خلاق ارزش‌های تازه است.

می‌بینیم که این «زردشت» تصویری از خود «نی‌چه» است. زردشت پیامبر ایرانی می‌گفت: در آغاز دو نیرو بودند- زندگانی و نه زندگانی- «زندگانی» نیک را انتخاب کرد و «نه زندگانی» شر را و این دو نیروی ایزدی و اهریمنی در وجود انسان نبرد گاهی دارند. زردشت می‌گوید «نیک را برگزین!» و بنابراین او نخستین کسی است که مفهوم آزادی را کشف کرد و برای انسان حق‌گزینش قائل شد. نی‌چه در یکی از نوشته‌هایش می‌گوید: «اگرچه از من نپرسیده‌اند - و خوب بود می‌پرسیدند - که چرا در چنین گفت زردشت، برای آفرینش ارزش‌های جدید زردشت را انتخاب کرده‌ام؟ ولی حالا می‌گویم برای اینکه او نخستین کسی بود که فکر آزادی را به انسان داد.»

نیچه پیشرو فلسفه اگزیستانس و فلسفه زندگانی است. تفاوت انسان با حیوان و شیئی در این است که انسان تاریخ دارد. تاریخ داشتن یعنی تأثیر در هر کاری. تاریخ داشتن هستی مثبت است. شیئی از دیروز ارث ندارد. برای گلدان دیروز و فردا معنی ندارد. ممکن است جایش با گلدان دیگری عوض شود ولی تأثیر جداگانه و هستی‌آسا^۱ نمی‌پذیرد. ولی جای امروز فلان انسان را نمیتوان با دیروزش عوض کرد. بودن او اکنون بودن دیگری است. خودش خودش را ساخته و در تاریخیت با بنیاد آن بهم متصل است! انسانی چنین

می‌اندیشد و انسان دیگری چنان. نمیشود آنها را باهم عوض کرد. هر انسان دارای هستی ممتاز و یکه است. در همین زمینه است که نیچه به انسان می‌گوید: «خودت را پیدا کن. ای انسان آن باش که هستی!»

نیچه اخلاق بردگان «کهران» را می‌گوید. بنیاد اخلاق دینی، اخلاق بردگان است. دین دستورهای ثابت و مسلمی دارد که خدشه بردارد نیست، و باید مو به مو عمل شود. بردگان آن چیزهایی را پسندیده می‌دانند که دیگران پسندیده بدانند. نیچه خود جدول اخلاقی ویژه‌ای دارد. آنچه انسان را بزرگتر و نیرومندتر کند، پسندیده است. اخلاق این فیلسوف بر بنیاد اراده به قدرت است. پیش از او کانت «لزوم» را در کاتگوری «وجه» نشان داده بود. این همان «خدای لزوم»^۱ یونان باستان است. در فلسفه پارمیند هم هست. «خدای لزوم»^۲ را در زنجیرهای قوی نگاهداشته و نمی‌گذارد بدل به «شدن» بشود. «لازم» نیچه عشق به سرنوشت است. قانون، هدف، و مقصود نیست، اجبار و قصد نیست بلکه «تصادف» است. در این جاست که نیچه از «بازگشت جاودانی همان رویدادها» سخن می‌گوید. چون ماده (نیرو) در طبیعت ثابت است ولی زمان جاودانی است، لازم می‌آید که این «نیرو» به صورت‌های بیشمار به جهان بیاید و برود. این صورت‌های بیشمار تکرار میشود: آلمان شکست خورده، نیچه و اطاقش، رویدادها، جنگ‌ها، آشتی‌ها... تکرار می‌شود. این همان سنسار «دایره وجود» بود است. در بودا به «نیروانا» میرود و در فلسفه نیچه به سوی «ابر مرد» یعنی آنسور و ندگی خود انسان با خود انسان. این قانون و نمونه‌ای است که انسان به طبیعت می‌دهد تا از روی آن نمونه برتری بسازد. زمان در این صورت‌های بیشمار باید از این «ماده» یا «نیرو» پر شود.

نیچه کوشید بیشتر از هگل که در سه ربع اول قرن نوزدهم می‌خواست بطور متافیزیک و عرفانی میراث دوران روشنگری^۳ را نیرومند سازد، و وارث این فرهنگ باشد. او موضوع‌های فلسفی را با روان‌شناسی بررسی می‌کرد، شور و هیجان را جانشین رسم‌های کورکورانه و بیان‌های مجرد فلسفی کرد و

1_ Modalité

2_ Annankè

3_ Enlightenment

میراث دوران روشنگری و جریان رمانتیسم را به‌مدد روان‌شناسی ژرف‌تر ساخت. قهرمانان آثار او انسان‌هایی هستند با دلیل برتر از دلیل مردم عادی. انسان‌هایی که سالارشورها و غریزه‌های خویشند. نی‌چه در «چنین گفت زردشت» می‌گوید: «ای برادران! از شما می‌خواهم که به‌زمین وفادار بمانید و سخن کسانی را که از امیدهای آسمانی دم می‌زنند باور نکنید.» می‌گویند «سزار بورژیا» بت نی‌چه بود، ولی این بیان با بررسی نوشته نی‌چه، رد می‌شود. البته این فیلسوف «سزار بورژیا» را بر «پارسیفال» و «واگنر» برتری می‌داد و در «دجال» درباره او از گفتهٔ بسوکاچو می‌نویسد: «جاودانه تندرست، جاودانه شاد و سرخوش، این تصویر است که نی‌چه در برابر تصویری از «پولس» [نابغه نفرت - نابغه رؤیای نفرت - «جال»] می‌گذارد، و به این وسیله عشق به‌زندگانی و خواست تندرستی را تعلیم می‌دهد. سخن گفتن دربارهٔ «بورژیا» دلیل این نیست که نی‌چه می‌خواست «بورژیا»ی دیگری شود، بل نشانهٔ این بود که وی می‌خواست از این راه دورهٔ «پاپ و پاپ بازی» پایان یابد. دیدگاه دیگری نی‌چه برخورد با مشکل «دین» است. اگر تاریخ فلسفه جدید را از دکارت به بعد بررسی کنیم، خوب یا بد داستان تظاهر دین به - صورت فلسفی است. فیلسوفان در زمینهٔ اخلاق به بحث می‌پرداختند و ظاهراً از دین دور می‌شدند، اما بزودی به دین - مسیحیت - باز می‌گشتند و در برابر آن تعظیم می‌کردند. دکارت عصبانگر برضد همه چیز شك کرد، اما بزودی دلیل‌هایی برای اثبات وجود خدا ارائه داد که از کانت به بعد معلوم شد سفسطه بوده است. چنین کاری در فلسفه «هابس» و «اسپینوزا» و کمی بعد در «بارکلی» و «لایب‌نیتز» تکرار شد و این فیلسوفان حتی از پاپ کاتولیک‌تر از آب درآمدند. جان لاک فیلسوفی بود که به تجربه تکیه می‌کرد، ولی از «کتاب مقدس» دلیل‌گرد می‌آورد. «ولتر» فیلسوفی ضد مسیح و ضد سازمان‌های دینی بود، اما دلیل‌های تئولوژیک را دربارهٔ وجود خدا پذیرفت. «کانت» در کتاب نقد خرد ناب نه تنها دلایل وجود خدا را خرد کرد، بلکه هر گونه متا-فیزیک مسیحیت را نابود ساخت. ولی در کتاب «نقد خرد عملی» بسوی دین

بازگشت و از این دیدگاه به اثبات وجود خدا رسید. اخلاق در فلسفه کانت عبارت از تشخیص کارهای بد و خوب و گروه به بدی یا خوبی نیست. ازدیدگاه او باید مفاهیم «خوب» و «بد» را کنار گذاشت و مفهوم‌های «نیک» و «بد» را در نظر گرفت. نیکی با جدول ارزشها تعین نمی‌شود، زیرا جدول ارزشها بر بنیاد امیال و غریزه‌های انسانی است که پیراسته و تلطیف شده. قانون مطلق اخلاقی^۱ در درون ماست، که هر لحظه این آزادی را به ما می‌دهد که به سوی نیکی برویم. کانت این قانون را مطلق می‌داند و می‌گوید طوری رفتار کن که بتوانی بخواهی اصل رفتار تو قانون عمومی شود. ازدیدگاه او «آسمان پرستاره بالای سر و قانون اخلاقی در دل» به بهترین صورت، وجود خدا ثابت می‌کند. سرانجام «شوپنهاور» از مسیحیت گسیخت ولی به متافیزیک فلسفه هند پیوست. نی چه از نخستین کسانی بود که رشته ارتباط دین و فلسفه را از هم گست. پیش از او دو فیلسوف، بنیاد متافیزیک دین را مست کرده بودند: «بیکن» که باروش تجربی خود راه پیروزی علم را هموار ساخت و «دیوید هیوم» که با شك قاطع و خردکننده خود خواب فیلسوفان تئولوژیست را برآشت. نی چه متافیزیک دین را با نوشته‌های خود از بیخ و بن برانداخت. نی چه و هیوم با اینکه از نظر اخلاق و شخصیت باهم تفاوت بسیار دارند، از نظر اندیشه خیلی جاها بهم شبیه هستند و این نکته ما را به آخرین نقطه نظر می‌رساند.

نی چه به پدر فلسفه امروز انگلستان و آمریکا، «هیوم» بسیار نزدیک است، پیشرو بسیاری از نظام‌های امروز است. او بهترین پلی است بین پوزی تیویسم و اگزستانسیالیسم، در صورتی که این دو دبستان متفاوت فلسفی را وسیع‌ترین زمینه خود در نظر گیریم. خطاب نی چه به انسان است در حالت فردیت او! نی چه انسان عادت زده و تابع رسمها و قراردادها را سرزنش و تحقیر می‌کرد و خواستار نیرومند شدن و شکوه یافتن انسان بود و او را دعوت می‌کرد که سالار شورهای خویشان شود و از حد خود فراتر برود. جهانی که در آن خدائی نیست فاقد معنی است، خدا در قلب انسان مرده است (دانش شاد) و جهان بی معنی شده. نی چه چنین جهان تهی از معنایی را تحمل ناپذیر می‌دانست و

کار وزندگانی او کوششی بود برای یافتن معنائی برای يك هسنى ناب واصيل انسانی.

«دجال» یکی از آخرین کتابهای نی چه است. آثار شوریدگی و دیوانگی نبوغ در آن آشکار است. اساساً این از ویژگی‌های سبک نی چه است که سخنان نثر خود را باشور و هیجان می‌نویسد و به همین دلیل عده‌ای از پژوهندگان آثار آخرین او را که سرشار از داوری‌های شاعرانه است، بیشتر می‌پسندند. جسی. بی. پرسی در کتاب «کیوان برفراز آب» از گفته‌ی یکی از آدمهای داستان خویش درباره‌ی نی چه می‌نویسد: «... همان آثاری که در اواخر عمر، یعنی مواقعی که تصور می‌کرده‌اند دچار خبط دماغ شده، نوشته‌اند همه عمیق‌تر است؛ و چون عمیقند آنها را با سخنان یاوه و هذیان آمیز اشتباه می‌کنند...»^۱ نی چه کتاب «دجال» را با سرآغازی همانند «زردشت» خود، آغاز می‌کند و می‌نویسد: «این کتاب برای چند تنی نوشته شده که شاید هنوز هیچکس به جهان نیامده‌اند.» زردشت چنین گفت را هم کتابی برای همه کس و هیچکس نامیده بود. و به این ترتیب آهنگ پیامبرانه‌ای به نوشته‌ی خویش می‌دهد. کانون اصلی کتاب حمله به مسیحیت است. و می‌توان پرسید چرا نی چه نام کتاب را دجال گذاشته؟

در افسانه‌های دینی زردشتی، بودائی، مسیحی، اسلامی... دجال موجودی بیدادگر است که پیش از نجات بخش وعده داده شده به روی صحنه می‌آید. در رساله‌ی اول «یوحنا رسول» [باب اول و چهارم] و مکاشفه‌ی یوحنا از ویژگیهای او یاد شده. در مکاشفه‌ی یوحنا رؤیائی وحشتناک از جهان و تصویرهایی وحشتناکتر از آن درباره‌ی بازگشت مسیح ارائه میشود. عیسی مسیح نزد «پدر» گناهان انسان را شفاعت می‌کند و خدا که سراسر عشق و زیبایی است «فرزندان» خود را می‌بخشد. ولی با این همه یوحنا لازم میدانند که

۱- کیوان برفراز آب - ترجمه ابراهیم یونسی - ص ۱۰۰

فردریش نیچه زندگانی و آثار او ۲۱

انسان‌ها را از پیامبران دروغین بر حذر دارد و آمدن دجال را خبر دهد: «... ای بچه‌ها این ساعت آخر است، و چنانکه شنیده‌اید که دجال می‌آید، الحال هم دجالان بسیار ظاهر شده‌اند و از این میدانیم که ساعت آخر است» و نیز: «... و هر روحی که عیسی مسیح مجسم شده را انکار کند از خدا نیست، و این است روح دجال که شنیده‌اید که او می‌آید و الان هم در جهان است.^۲» تصویری که نیچه از مسیح به دست می‌دهد کاملاً با تصویری که انجیل‌ها از این پیامبر ارائه می‌دهند، تفاوت دارد. «نیچه» میگوید عیسی مسیح به سبب جرم خویش - طغیان بر ضد یهودیت حاکم - بالای صلیب رفته است، نه برای بخشش گناهان ما. و از اینکه «انسان، تاریخ را از روز ناخجسته زاده شدن مسیح تقویم می‌کند» خشمگین است و میگوید بهتر است تاریخ را از آخرین روز مسیحیت محاسبه کنیم: یعنی روز ارزیابی دوباره ارزشها. و شاید عنوان کتاب «دجال» اشاره به همین نکته باشد.

دجال^۳ را از متن انگلیسی ترجمه R. J. Hollingdale از مترجمان نوشته‌های نیچه و از همکاران والتر کوفمان [بهترین مترجم انگلیسی آثار نیچه] با یاری مهر آمیز دوستم محمود معلم به پاریس برگرداندم، و سپس بعد از مقابله و بازنویس مجدد، سطر سطر نزد آقای ابراهیم یونسی مترجم هنرمند و دوست ارزشمندم فرو خواندم و ناهنجاری‌های ترجمه به‌یمن تسلط ایشان بر هر دو زبان انگلیسی و پاریسی بهنجار آمد و پیراسته شد، و اکنون که کار ترجمه به پایان آمده است بجاست که خود را و امدار دوستانم آقایان یونسی و معلم بدانم و از مهر بی‌درینشان سپاسگزاری کنم.

درباره اصطلاحات فلسفی بیشتر از شیوه پاریسی نویسان پیروی کردم نه از تازی‌گرایانی چون نویسندۀ «سیر حکمت در اروپا» و در بسیاری جاها با استفاده از زبان غنی و ترکیبی پاریسی برای اصطلاحات نیچه ترکیب‌های جدید

۱- کتاب مقدس- رساله اول یوحنا ی رسول- باب دوم- ص ۱۸

۲- رساله یوحنا- همان- باب چهارم- ص ۳

پارسی ساختم که خواننده با مقابله با متن آنها را درخواهد یافت * . اعتقاد دارم که برای ترجمه آثار فلسفی - به ویژه آثار فلسفی جدید - نباید به نوشته‌های تازی گرایان یا فیلسوفان عرب گرای ایرانی - فارابی و بوعلی سینا و صدرالدین شیرازی (ملاصدرا) مراجعه کرد، زیرا زبان فلسفی جدید از بنیاد با زبان آنها متفاوت است، و پیروی بی‌چون و چرا از آنها به بیراهه می‌انجامد. برخی از دشواری‌ها و اشاره‌های کتاب را در پانویس‌ها توضیح داده‌ام که در متن نیست. بی‌شک رهنمودهای منتقدان بی‌غرض و بینش‌ور در پیراستگی بیشتر این ترجمه مؤثر است، و گامی است برای شناخت آثار فلسفی جدید غرب.

آذرماه ۱۳۵۱ - عبدالعلی دست‌نویس

* برخی اصطلاح‌ها یا واژه‌های فرنگی را در پانویس‌های این ترجمه به دست داده‌ام.

پیشگفتار

این کتاب از آن چند تنی بیش نیست. شاید هیچیک از آنان هنوز حتی به جهان نیامده باشد. احتمالاً آنها خوانندگانسی هستند که زردشت مرا در می‌یابند. چگونه می‌توانستم خود را به کسانی محدود کنم که امروز برایشان گوش‌های شنوایی وجود دارد؟ فقط پس فردا از آن من است. زندگانی بعضی کسان پس از مرگشان آغاز می‌شود.

شرائطی را که در آن کسی مرا می‌فهمد و سپس الزاماً درمی‌یابد، نیک می‌شناسم. انسان باید در امور معنوی تا حد خشونت شرافتمند باشد تا جدم را تحمل کند و شور مرا. انسان باید به زندگانی در کوهساران و به دیدن پر-چانگی‌های بی‌دوام و نکبت‌آور سیاست و غرور ملی در زیر پای خویش خوگر شود. انسان باید بی‌اعتنا شده باشد و نباید هرگز از خود بپرسد که حقیقت سودمند یا فاجعه است. قدرتی که مسائلی را برتری می‌دهد که امروز کسی برای روبروشدن با آنها چندان که باید دلیر نیست: جرأت برای ممنوع، آمادگی مقدر از پیش برای مسائل بفرنج، آزمونی از هفتخوان تنهائی. گوش‌های نو برای موسیقی‌های نو. دیدگانی نو برای دورترین چیزها. وجدانی نو برای

حقیقت‌هایی که تاکنون گنگ مانده‌اند و اراده به صرفه‌جوئی [ایجاز] در سبکی شکوه‌منداً. لگام زدن به نیرو و اشتیاق خویش. حرمت به خویش، عشق به خویشتن، آزادی مطلق همراه با احترام به خود...

آری، تنها اینها خوانندگان من هستند. خوانندگان محق من، خوانندگان مقدر من، بقیه چه اهمیتی دارند؟ بقیه فقط آدمیانند. انسان باید در زورمندی و در شکوه‌مندی روح و در تحقیر برتر از آدمیان باشد.

فردریش نی‌چه

۱- Grand style سبک بزرگ. در معماری اشاره است به سبک‌های کلاسیک چون گوتیک و باروک و در هنرهای زیبا به شیوه هنرمندان بزرگ دوره رنسانس و در فلسفه به سبک همه فیلسوفان بزرگ به ویژه فیلسوفان متافیزیک و بودن شناسان بزرگ از نوع افلاطون و کانت و هگل....

۱

- بیائید در چهره یکدیگر بنگریم. ماهیپر بورین هستیم - نیک میدانیم که در چه دیار دور افتاده‌ای زندگانی می‌کنیم. «نه از راه خشکی و نه از طریق دریا راهی به سوی مردم هیپر بور یا نخواهی یافت.» پیندار^۲ درباره‌ی ما این نکته را پیش از این می‌دانست. آن سوی شمال، آن سوی یخ، آن سوی مرگ - زندگانی و نیک بختی - ماست... ما نیک بختی را کشف کرده‌ایم، راه را می‌شناسیم، راه بیرون شدن از هزاره‌های پریبیچ و خم را

۱ - Hyperboreans در اباطیر یونانی، نژادی که آن سوی باد شمال (Boreas) در سرزمینی گرم و پراز و فور می‌زیست. (توضیح مترجم انگلیسی کتاب) هیپر بورین‌ها قومی بودند که هر دوت مکان آنها را در آخرین قسمت شمال می‌دانند و آنها آپولوپرست بودند. این قوم شاید همان یونانی‌های شمال یا ازاهاالی مقدونیه باشند که به علت تأثیر یا نفوذ تحریف و غلط لغوی، آنها را قومی دانسته‌اند که جاودانه در قلمرو جاودانی خورشید، در آن سوی باد شمال می‌زیستند. (فرهنگ وبستر)

نیک می‌دانیم. دیگر چه کسی آنرا می‌شناسد؟ شاید انسان جدید؟ انسان جدید همراه با آه می‌گوید: «من نمیدانم به کدام جانب رو کنم. من مجموعه آن چیزهایی هستم که نمیدانم به کجا روی آورد.» از همین تجدد است که ماییمار شده‌ایم. از صلح دیر جنب و از سازش بزدلانه، از تمام ناپاکی پرهیزکارانه آری و نه جدید. این مدارا و گشاده‌دلی که همه چیز را «می‌بخشد» به این دلیل که همه چیز را «می‌فهمد» برای ما بباد سموم است. زیستن بهتر در میانه یخ تا در آغوش فضیلت‌های جدید و دیگر بادهای گرم جنوب!... ما چندان که باید دلیر بودیم، و از بخشش وجود خویش و دیگران دریغ نداشتیم: اما برای زمانی دراز نمی‌دانستیم دلیری خود را در کجا بکارگیریم. ما افسرده شدیم، ما را تسلیم سرنوشت (فانالیست) خواندند. سرنوشت ما - پری و انباشتگی، کشش، و حبس نیروهایمان بود. ما تشنه آذرخش و عمل بودیم، و از میان همه چیزها به‌ویژه خود را از خوشبختی ناتوانان و از «تسلیم» دور نگاهداشتیم... رعد و برق در فضای ما موج می‌زد، طبیعتی که ما باشیم به تاریکی گرائید - چون راهی نداشتیم - دستور نیک‌بختی ما این بود: یک آری، یک نه، راهی مستقیم و هدف.

۲

نیک چیست؟ آنچه حس قدرت را تشدید می‌کند، اراده به قدرت و خود قدرت را در انسان.

بد چیست؟ آنچه از ناتوانی می‌زاید.

نیک‌بختی چیست؟ احساس اینکه قدرت افزایش می‌یابد -

احساس چیره شدن بر مانعی. نه خرسندی بل قدرت بیشتر، بهیچ‌رو نه صلح بل جنگ، نه فضیلت بلکه زبردستی. (فضیلت به شیوهٔ رنسانس virtu، فضیلتی آزاد از تلخی اخلاق).

ناتوانان و ناتندرستان باید نابود شوند؛ این است نخستین اصل بشردوستی ما. انسان باید آنها را در این مهم یاری کند. چه چیز زیانبخش‌تر از هر تباهی است؟ - همدردی فعال نسبت به ناتوانان و ناتندرستان یعنی مسیحیت...

۳

مسئله‌ای را که من در اینجا پیش می‌کشم این نیست که در این توالی انواع، چه چیز باید از پی آدم بیاید (- بشر يك هدف است -): اما چه نوع انسانی را باید پرورد، اراده کرد، در مقام موجودی ارزنده‌تر و برای زندگانی شایسته‌تر و مطمئن‌تر به آینده.

این نوع ارزنده، پیش از این نیز چندان که باید موجود بوده: اما در مقام رخدادی خجسته و به‌عنوان يك استثناء، اما هرگز اراده نشده است. از چنین انسانی غالباً ترسیده‌اند و او تاکنون عملاً موجودی بوده است که می‌باید از او ترسید - و به‌دلیل همین ترس، گونهٔ مخالف او اراده شده و پرورش یافته و به‌دست آمده است: حیوان رام، حیوان رمه، حیوان بیمار چون انسان یعنی مسیحی...

۴

بشر آن‌طور که امروزه می‌پندارند نمایانگر کمال بهتر یا

نیرومندتر و عالیتر نیست. «پیشرفت» تصور کاملاً جدیدی است، یعنی تصویری دروغین است. اروپائی امروز به مراتب کم ارزش‌تر از اروپائی عهد رنسانس است؛ از آن به بعد مفهوم پیشرفت بهیچوجه و به ضرورت همان ترقی، تکامل به پیش، و نیرومندی نیست.

به مفهوم دیگر موارد کامیابی فردی نیز وجود دارد که مدام در بخش‌های گوناگون گیتی و در فرهنگ‌های بسیار گوناگون که در آن نوع عالیتر رخ می‌نماید، آشکار می‌شود: نوعی که در مقایسه با گروه انسان‌ها، نوعی ابرمرد است. موفقیت‌هایی چنین بزرگ که به تصادف روی می‌دهد، همیشه ممکن بوده و شاید همیشه نیز ممکن باشد. وحتى تمام نژادها، قبائل، ملت‌ها و اقوام می‌توانند در شرائطی معین، چنین واقعه خجسته‌ای را عرضه کنند.



نباید مسیحیت را بزرگ کرد و آراست: مسیحیت علیه نوع عالیتر انسان تا سرحد مرگ جنگیده است، همه غریزه‌های بنیادی این نوع انسان را مطرود ساخته و از چکیده آنها بدی و فقط بدی را نگاه داشته است. بشر نیرومند را نمونه نکوهیده و «مطرود» انسان شناخته. مسیحیت از هر چیز ضعیف، پست و بدسرشت جانبداری کرده است، ضدیت با غریزه‌های نگاه‌دارنده زندگانی نیرومند را کمال مطلوب خویش ساخته: با تعلیم انسان به این که ارزش‌های عالی معنوی را چیزی گناه‌آلود، گمراه‌کننده و وسوسه‌آمیز احساس کند، خرد حتی خرد سرشت‌هایی را که از دیدگاه معنوی نیرومندند تباہ کرده است. رقت -

انگیزترین نمونه، تباہ کردن پاسکال است که معتقد بود خردش بواسطه گناه نخستین تباہ شده در حالیکه خرد او فقط از مسیحیت وی تباہ گشته بود! -

۶

این دورنمای دردآور و ترسناکی است که بر روی من گشوده است: من پرده از تباہی انسان کنار زده‌ام. بهر حال این کلمه در زبان من بر ضد يك تردید محافظت شده است: و آن حاوی اتهام اخلاقی بشر است. باید بار دیگر این واقعیت را تأکید کنم که این کلمه از هر گونه تلخی اخلاقی تهی است: آن قدرها که من این تباہی را درست در آنجا می‌یابم که در آنجا آدمی تاکنون از روی آگاهی به «فضیلت» و «الوهیت» می‌گرائیده است. همانطور که تاکنون حدس زده‌اید تباہی را به مفهوم انحطاط درک می‌کنم: تصور من این است که تمام ارزش‌هایی که بشر هم‌اکنون عالیترین نیازمندیهای خود را در آن خلاصه می‌کند، همانا ارزشهای منحط است.

من زمانی يك حیوان، يك نوع یا يك فرد را منحط می‌نامم که غریزه‌های خود را از دست می‌دهد، و آنگاه چیزهایی را بر می‌گزیند و برتری می‌دهد که برایش زیان‌آور است. تاریخ «عواطف عالی»، تاریخ «کمال مطلوب انسان» - که شاید بتوانم آنرا روایت کنم - تقریباً همیشه شامل توضیح این مطلب است که چرا انسان تا این حد تباہ شده است؟ من خود زندگانی را غریزه‌ای برای بالیدن، برای مداومت و تاباشکی نیروها، برای قدرت می‌دانم: آنجا که اراده به قدرت وجود ندارد،

انحطاط است. سخن من این است که تمام ارزش‌های عالی بشری این اراده را فاقدند. و اینکه ارزش‌های انحطاطی، یعنی ارزش‌های نیست‌گرایانه به نام مقدس‌ترین ناها فرمان می‌راند.

۷

مسیحیت را دین شفقت می‌نامند. - ترحم متضاد هیجان‌های نیروبخشی است که بر نیروی احساس زندگانی می‌افزایند: ترحم اثری افسرنده دارد. انسان زمانی که رحم می‌آورد، قدرت خویش را از دست می‌دهد. کاهش نیرو که زندگانی خود قبلاً بر اثر رنج در انسان تحمل کرده است، اینک با رحم افزون‌تر و دوچندان می‌گردد. رنج خود به وسیلهٔ رحم همه‌گیر می‌شود، گاهی رنج می‌تواند از دست دادن زندگانی جمعی و نیروی زندگانی را که با مقدار علل خود پیوندی بی‌معنی دارد، فراهم کند (- در مثل مرگ مسیح و مسیحیان نخستین). این نخستین جنبهٔ قضیه است، اما جنبهٔ حتی مهم‌تری نیز هست. اگر انسان رحم را بر حسب ارزش واکنش‌هایی که معمولاً موجب می‌شود داوری کند، خصلت خطرناک و مرگبارش روشن‌تر جلوه می‌کند. رحم کلاً قانون تکامل را که خود قانون‌گزینش است، بی‌اثر می‌کند. رحم آنچه را که مستعد ویرانی است حفظ می‌کند؛ رحم از محروم‌شدگان از ارث و محکومین زندگانی دفاع می‌کند، و از راه وفور انواع بدسرشتی‌ها که در زندگانی نکه میدارد، به خود زندگانی سیمائی تیره و مشکوک می‌دهد. انسان جرأت کرده است که رحم را فضیلت بخواند (- که در هر اخلاق شریف ناتوانی

بشمار می‌رود) و از این حد نیز فراتر رفته و از آن فضیلت ساخته و آنرا بنیاد همه فضیلت‌ها کرده‌است. بی‌گمان آن هم از نظر گاه فلسفه‌ای نیست گریبان که «انکار زندگانی» را شعار خویش ساخته است. این حقیقت را باید پیوسته در نظر داشت. شوپنهاور بر حق است در اینکه می‌گوید: رحم زندگانی را نفی می‌کند و درخور زندگانی می‌سازد. ترحم یک نیست گرائی عملی است. باز هم بگویم این غریزه همه‌گیر و افسرنده آن غریزه‌هایی را که مستعد نگاه‌داری و بالابردن ارزش زندگانی‌اند، بی‌اثر می‌سازد: رحم به‌عنوان افزون‌کننده بدبختی و در مقام نگهبان هر چیز حقیر، یکی از ابزار عمده پیشبرد انحطاط است. رحم انسان را به نیستی ترغیب می‌کند!... انسان نمی‌گوید «نیستی» بلکه می‌گوید «آن سوی این جهان» یا «خدا» یا «زندگانی حقیقی» یا «نیروانا» («باز خرید گناه» یا «رستگاری») ... این عبارات‌های معصومان‌های که از برداشت دینی - اخلاقی نتیجه می‌شود، هنگامی انسان در می‌یابد که کدام‌گرایش، گرایش دشمن با زندگانی، ردای سخنان عالی را برگرد خویش کشیده، بی‌درنگ در لباس معصومان‌ته‌تری ظاهر می‌شود. شوپنهاور زندگانی را دشمن بود: بدین سبب رحم برای او فضیلتی شد ... ارسطو بطوریکه مشهور است در ترحم حالت خطرناک و بیمارگونی را بازدید، حالتی که انسان باید گهگاه از آن‌ها و صافی شود: او تراژدی (سوگنامه) را چون صافی‌کننده‌ای شناخت. انسان باید به‌یاری غریزه زندگانی عملاً به جستجوی وسیله‌های نابودی ذخیره مهلك و خطرناک رحم که بدین‌سان به وسیله وضع شوپنهاور ارائه شد برآید. (وضع که متأسفانه به وسیله انحطاط کامل محافل ادبی و هنری ما از پتر زبورک

گرفته تا پاریس و از قالمستوی تا واگنر نیز عرضه می‌شود) وضعی که امکان انفجار داشت ... هیچ چیز در تجدد ناسالم ما ناسالمتر از رحم مسیحی نیست. اینجا جراح بودن، سخت‌دل بودن، چاقورا خوب بکار انداختن - کار ماست. این نوع انسان دوستی ویژه ماست. ما فیلسوفان بر آن هستیم، ما هیپربورین‌ها! -



باید بگوئیم چه کسی را متضاد خود حس می‌کنیم - حکیمان الهی و تمام کسانی که در رگهایشان خون حکیم الهی جاری است - همه فلسفه ما... انسان باید این مصیبت را از نزدیک دیده باشد، و باز هم بهتر که آنرا در خود تجربه کرده باشد، باید حتی به وسیله آن نابود شده باشد، در این صورت دیگر چیزی مضحك در اینجا نخواهد یافت (آزاد اندیشی دانشمندان طبیعی و علمای فیزیولوژی ما به نظر من مضحك است - آنها در این چیزها هیجان را از دست می‌دهند، و از آنها رنج نمی‌برند -) دامنه تأثیر این زهر از آنچه می‌پندارند فراتر می‌رود: هر جا که انسانی امروز خود را يك «آیده آلیست» (تصور گرا) احساس کند - و هر جا که هر کس به استناد بنیادی عالیترا این حق را به خود بدهد که عجیب و عالی مقامانه برواقعیت نظر افکند، من آنجا غریزه حکیم الهی خودپسندانهای را کشف کرده‌ام... آیده آلیست همچون کشیش تمام مفاهیم بزرگ را در دست دارد (- و نه صرفاً در دستش!) او با تحقیر خیر خواهانه برضد «ادراك»، «حواس»، «افتخارات»، «تجمل»، «علم» با مفاهیم بازی می‌کند،

آنها را همچون نیروهای زیان‌بخش و گمراه‌کننده که «روح» بر فراز-شان در يك بی‌نیازی مطلق به پرواز در می‌آید، در زیر پای خویش می‌بیند - گوئی فروتنی، پاکسی، فقر و بطور خلاصه تقدس تاکنون به زندگانی تا این حد آسیب جدی نرسانده است آن‌گونه که ترس و گناه رساند... روح خالص دروغ خالص است... تا زمانی که کشیش یعنی این منکر؛ که حرفه‌اش افترا زدن و مسموم کردن زندگانی است؛ هنوز نوعی انسان برتر بشمار می‌رود؛ نمی‌توان پاسخی برای این پرسش که «حقیقت چیست؟» در دست داشت. وقتی هوا خواه آگاه‌انکار و نیستی کشیش را نماینده «حقیقت» می‌شمارد؛ با این کار خود حقیقت را بازگوه کرده است...

۹

من با این گزینه حکیم الهی اعلان جنگ می‌دهم: همه‌جا آثار آنرا یافته‌ام. هر آن کس که خون حکیم الهی را در رگهای خود داشته باشد؛ از همان آغاز برخورد نادرست و ناشرافتمندانهای نسبت به تمام چیزها دارد. احساس رقتی را که از این گزینه سرچشمه می‌گیرد؛ ایمان می‌خوانند؛ از لحاظ خود شخص چشم بستن قطعی بر همه چیز به این منظور که از دیدار این دروغ چاره‌ناپذیر رنج نبرد. از این دورنمای اشتباه‌آمیزی که همه‌اشیاء را در محدوده آن می‌بینند؛ اخلاق، فضیلت، و تقدسی برای خویش می‌سازد؛ و وجدان نیک را با خطا دیدن یگانه می‌کند - پس از اینکه خود را با نام «خدا»، «رستگاری»، «جاودانگی» قدسی ساخت؛ خواهانست که هیچ دورنمای دیگری ارزشی نداشته

باشد. همه جا غریزه حکیم الهی را کند و کاو کرده‌ام: بسیار دامنگستر و پراکنده و شکل ویژه زیر جلکی غریب ناراستی است که در روی زمین وجود دارد. هر آنچه حکیم الهی درست می‌پندارد باید که دروغ باشد: این نیز به تقریب يك محك حقیقت است. این غریزه ژرف حفظ وجود اوست که مانع از این می‌شود که حقیقت حرمتی یابد یا حتی خود سخن از آن به میان آید. به هر جا که دامنه نفوذ حکیم الهی برسد، داوری ارزش بازگون می‌شود، و مفاهیم درست و نادرست الزاماً معکوس می‌گردند: آنچه برای زندگی زیانبخش‌تر است، در اینجا «حقیقت» نام می‌گیرد، آنچه آنرا ترقی میدهد و بالا میبرد، تأیید و توجیه می‌کند و سبب پیروزی آن می‌شود، «خطا» نام گرفته است... اگر بر حسب تصادف از طریق «وجدان» شهریاران (یا اقوام -) حکیم الهی دست‌های خود را به دنبال قدرت دراز کند، بگذار در این باره که در اعماق چه روی می‌دهد تردید نکنیم: اراده به هدف، اراده نیست گرایانه، نیازمند قدرت است...

۱۰

زمانی که من می‌گویم فلسفه به وسیله خون حکیم الهی فاسد شده است، در میان آلمانی‌ها بی‌درنگ نکته را در می‌یابند. روحانی پروتستان پدر بزرگ فلسفه آلمان است، کیش پروتستان خود گناه نخستین^۱ است. تعریف کیش پروتستان: فلج نیمی از مسیحیت - و

۱ - Peccatum originale

خرد... انسان باید فقط کلمات مدرسه «توبین گن»^۱ را بر زبان آورد تا بفهمد که فلسفه آلمان در زرفا چیست - الهیاتی حيله گرانه ... دانش آموزان مدرسه سوابین^۲ دروغگوترین مردم آلمانند، آنها معصومانه دروغ می گویند... چرا فریاد شور و شادی که بهنگام ظهور کانت در سرتاسر قلمرو دانشگاهی آلمان شنیده می شد، سه چهارم آن را فریاد پسران پیشوایان دین و معلمین تشکیل می داد؛ چرا اعتقاد آلمانی ها که پرواک آن هنوز شنیده می شود، در این مورد راسخ شد که با «کانت» اشیاء در جهت صواب قرار گرفتند؟ غریزه حکیم الهی در پرتو هنده آلمانی آنچه را بار دیگر ممکن می شد پیشگوئی کرد... راه پنهانی به سوی آرمان کهن باز شد، مفهوم «جهان واقعی» و مفهوم اخلاق به عنوان جوهر جهان (این دو خطای شریرا نه موجود در زندگانی!) باز به یمن وجود تشکیک حيله کار به میدان آمدند، هر چند که دگر بار نه قابل اثبات بودند نه قابل انکار... دامنه خرد و حق خرد تا بدین حد نمی رسد... انسان از واقعیت فقط «نمودی» ساخته است؛ و جهانی کاملاً جعلی پرداخته: جهان بودن، در واقعیت... پیروزی کانت صرفاً پیروزی يك حکیم الهی است: یکپارچگی آلمان متزلزل بود و کانت همچون لوتر، همچون لایپ نیتز بارگران دیگری بود بر شانه آن...

۱۱

سخنی بر ضد کانت به عنوان فیلسوف اخلاق. فضیلت باید ابداع

1- Tübingen

۲- مدرسه علوم الهی در سوابیا Swabia

ما باشد، دفاع و ضرورت کاملاً شخصی و خصوصی ما: فضیلت در هر مفهوم دیگر خطری است محض. آنچه زندگانی ما را سامان نمی‌دهد، آنرا ناسامان می‌کند: فضیلتی که صرفاً از احساس احترام به مفهوم «فضیلت» به وجود آید، آن گونه که کانت آرزومی کرد، زیانبخش است. «فضیلت»، «وظیفه»، «نیکی به خودی خود»، غیر شخصی و عمومی - ادغام، بیان انحطاط و آخرین نه کشیدگی زندگانی و چینی - گونیکسبرگی^۱ است. ژرف‌ترین قوانین حفظ و بالیدن زندگانی، خلاف آن را طلب می‌کند: و می‌خواهد که هر یک از ما فضیلت و بهره خود را ابداع کنیم، یعنی «فرمان مطلق اخلاقی»، خود را. اگر قومی وظیفه خود را با مفهوم وظیفه همچون مطلق اشتباه گیرد، نابود می‌شود. هیچ چیز تباه کننده‌تر از وظیفه «غیر شخصی»، و نیز قربانی در پای خدای دروغین تجرید نیست. - فرمان‌های مطلق اخلاقی کانت^۲ باید که مهلك و مرگبار احساس می‌شدند!... فقط غریزه حکیم الهی آنها را زیر پر و بال خویش گرفت! - عملی که به حکم غریزه زندگانی انجام گیرد، در لذت خویش همه دلائل اثبات درستیش را نهفته دارد: و هر نیست‌گرایی که تار و پود وجودش به فرمان احکام مسیح عمل می‌کند، لذت را نامطلوب می‌داند... چه چیز بیش از کار کردن و

۱- Chinadom در زبان آلمانی مجازاً به معنی آشفته و وحشی است Königsbergiam Chinadom را می‌توان این طور هم ترجمه کرد، جهان آشفته مردم گونیکسبرگ است. اشاره‌ای است به کانت. کانت از اهالی گونیکسبرگ بود.

۲- Categorical imperative اشاره‌ای است به فلسفه اخلاق کانت. یکی از تعریف‌های فرمان مطلق اخلاقی در متافیزیک اخلاق کانت این است: «طوری رفتار کن که اصل رفتار تو به وسیله اراده‌ات قانون کلی طبیعی گردد.»

اندیشیدن و احساس کردن بدون ضرورت درونی، بدون گزینش ژرف شخصی. بدون لذت، سریع تر تباه می‌کند؛ چیزی چون «وظیفه» افزار واره.

این درحقیقت نسخه انحطاط حتی نسخه حماقت است... کانت نیز به ابلهی گرائید. - شکفتاکه او معاصر گوته بود! این عنکبوت مهلك، از فیلسوفان آلمان بشمار می‌رفت. و هنوز هم! می‌کوشم آنچه را که درباره آلمانی‌ها می‌اندیشم بر زبان نیاورم... آیا کانت در وجود انقلاب فرانسه، گذر از شکل غیر آلی حکومت را به صورت حیاتی آن ندید؟ آیا او از خود نپرسید که آیا رویدادی هم بود که به شیوه‌ای جز تمایل اخلاقی بشریت توضیح شود تا به یاری آن «تمایل آدمی به جستجوی نیک» یکبارو برای همیشه به اثبات رسد؟ جواب کانت: «آن رویداد، انقلاب فرانسه است.» غریزه گمراه کننده در تمام امور و در همه چیز، ضد طبیعی بودن همچون غریزه - انحطاط آلمان به عنوان فلسفه - این است کانت! -

۱۲

من چند تن شكاك را که نمونه‌های شایسته‌ای در تاریخ فلسفه‌اند استثناء می‌کنم: اما بقیه از نخستین نیازمندی کمال معنوی بی‌خبرند. این مردم خیالی و شکفت همه و همه مانند زنان حقیر رفتار می‌کنند. آنها «احساسات لطیف» را استدلال، «تلاطم درون» را «دم الوهیت» و اعتقاد را معیار حقیقت می‌پندارند: سرانجام کانت با همان معصومیت

«آلمانی» خود، کوشید این شکل تباہی، این فقدان دانستگی معنوی را به یاری مفهوم «خرد عملی» رنگی علمی بخشد؛ او به‌ویژه استدلالی را برای موردی طرح ریخت که طی آن آدمی نباید پروای خرد کند، آنگاه که اخلاق، و آن خواست متعالی «تو باید» صدای خود را به گوش می‌رساند. اگر فرض کنیم که کانت فیلسوف، به تقریب در بین تمام ملل، تنها نمونه کشیش تکامل یافته است، دیگر در کشف این مرده ریگ کشیشان، یعنی خودفریبی نامشروع به شکفت در نمی‌آئیم. اگر کسی وظائف مقدسی داشته باشد، در مثل وظیفه اصلاح، نجات و باز خرید گناه بشریت - و اگر کسی الوهیت را درون خود داشته باشد، و سخنگوی قانون‌های اخلاقی دنیای دیگر باشد، چنان رسالتی وی را بیرون از تمام ارزیابی‌های منطقی محض قرار می‌دهد در آن صورت او خود به حکم این وظیفه تقدیس شده و مرتبه بالاتری یافته است... کشیش را چه پروای علم! او بالاتر از آن است! تاکنون کشیش حکم رانده است! - مفهوم «حقیقت» و «مجاز» را همومعین کرده است!...

۱۳

این مهم را دست کم نگیریم: ما خود، ما جان‌های آزاد، خود، «ارزیابی مجدد تمام ارزش‌ها» هستیم، اعلان مجسم جنگ و پیروزی بر ضد تمام مفاهیم کهن «حقیقت» و «مجاز»یم. به ارزشمندترین بینشها به سادگی دست نتوان یافت؛ اما ارزشمندترین بینشها، روشها هستند. تمام روشها، تمام ضرورت‌های علمی امروز ما برای هزاران سال هدف عمیق‌ترین تحقیرها بوده‌اند: به‌واسطه آنها انسان را از هم‌نشینی با انسان -

های «شریف» محروم می‌کرده‌اند - او را «دشمن خدا»، «تحقیر کننده حقیقت»، «جن زده» می‌پنداشته‌اند. در مقام کار ورز علم، در شمار نجسها بود... ما تمام عواطف بشریت را علیه خود داریم - و تصور بشریت را درباره آنچه حقیقت باید باشد، کار حقیقت چه باید باشد؛ تمام «تو باید ها» تاکنون بر ضد ما بسیج شده است... مقاصد ما، کردارهای ما، روش آرام و احتیاط آمیز همراه با بدگمانی ما - همه و همه کلا برای بشر بی‌ارزش و تحقیر آمیز جلوه گرفته‌است. سرانجام انسان می‌توانست از روی خرد از خویشتن پیرسد که آیا این يك ذوق هنری نبود که بشر را برای مدتی چنین طولانی کور کرد؛ و این خواستار تأثیری طرفه از حقیقت بود، و به ویژه خواستار بود که انسان دانشور باید اثر نیرومندی بر حواس بگذارد. فروتنی ما بود که ذوق آنها را برای مدتی چنین طولانی آزرده... آه که این بوقلمون‌های خداچه نیک این واقعیت را پیشگوئی کردند -

۱۴

ما بهتر آموخته‌ایم. ما از هر جهت خاضع‌تر شده‌ایم. ما دیگر خاستگاه انسان را در «روح»، در «الوهیت» نمی‌جوئیم، او را به میان حیوانات برگردانده‌ایم. ما او را نیرومندترین حیوان می‌دانیم، زیرا او حيله‌گرترين آنهاست: روحانیت او نتیجه همین است. از سوی دیگر از خود در برابر آن غروری که حتی اینجا نیز مایل است بیانی بیابد، مراقبت می‌کنیم؛ غروری که می‌گوید انسان هدف پنهانی بزرگ تکامل

حیوانی است. بشر مطلقاً گل سرسبد آفرینش نیست: هر موجودی در کنار او در همان مرتبه کمال قرار گرفته است... حتی در اینکه ادعا می‌کنند که ما زیاد ادعا می‌کنیم: منطقی سخن گوئیم، بشر ناموفق‌ترین، بیمارترین حیوانی است که به طرز بسیار خطرناکی از غریزه‌های خود منحرف شده است و با این همه بی‌گمان طرفه‌ترین حیوانات است! - اما درباره حیوانات، دکارت با دلیری درخور احترام نخستین کسی بود که حیوانات را همچون افزارواره تصور کرد: تمام علم فیزیولوژی موقوف اثبات این قضیه شده است. ما به رغم دکارت انسان را به جهت نطق و بیان نیز از رده حیوان بودن استثناء نمی‌کنیم: دانش امروز ما از بشر دقیقاً آن اندازه هست که او را به عنوان ماشین قبول کنیم. در روزگاران پیش به انسان «اراده آزاد»ی را به عنوان آرایه نظمی برتر نسبت می‌دادند: ما امروز حتی اراده آزاد را هم از او گرفته‌ایم. به مفهومی که دیگر حتی به عنوان نیروی ذهنی نیز تصور نمی‌شود. کلمه کهنه «اراده» تنها برای تعیین يك بر آیند به کار می‌رود؛ یعنی نوعی واکنش فردی که الزاماً دسته‌ای محرک‌های از جهتی متضاد و از جهتی متوافق را دنبال می‌کند - اراده دیگر بر چیزی «اثر نمی‌گذارد»، دیگر چیزی را «بر نمی‌انگیزد»... پیش از این بشر در دانستگی انسانی و در «روح» خویش دلیل بنیاد عالی خود، و دلیل الوهیت خود را می‌دید؛ برای اینکه بشر خود را کامل کند، اندرزش می‌دادند که حواس خود را به شیوه لاک‌پشت به درون لاک خود ببرد، و مناسبات خود را با آنچه زمینی است قطع کند و اسیر و نخته بند تن میرای خویش نباشد: آن‌گاه بخش عمده او پشت سر باقی خواهد ماند، یعنی «روح خالص». در این نسکته نیز نيك تأمل

کرده‌ایم: «آگاهی یافتن»، «روح» در نظر ما دقیقاً نشانهٔ نقص نسبی سازمان بدن است، نشانهٔ کوشش و کورمالی و اشتباه ورنجی است که مقدار زیاد و غیر لازم نیروی عصبی را مصرف می‌کند - ما منکریم چیزی را تا آنجا که به صورت موجود آگاهش درمی‌آورند، بتوان کامل ساخت. «روح محض» حماقت محض است: اگر ما نظام عصبی و حواس یعنی «کالبد میرا» را از انسان بگیریم، در محاسبه اشتباه می‌کنیم - جز این نیست...

۱۵

در مسیحیت، اخلاق و دین در هیچ نقطه با واقعیت تماس نمی‌یابند. در مسیحیت چیزی جز علت‌های تصویری («خدا»، «جان»، «خود»، «روح»، «ارادهٔ آزاد»، یا «ارادهٔ مجبور») : و هیچ چیز جز معلول‌های تصویری («گناه»، «باز خرید گناه»، «بخشایش»، «کیفر»، «بخشش گناهان») وجود ندارد. مناسباتی است بین موجودات تصویری (خدا، ارواح، جان‌ها) و علم طبیعی تصویری (شناخت انسان به عنوان مرکز آفرینش، فقدان کامل درک و مفهوم علت‌های طبیعی) روان‌شناسی تصویری (چیزی به جز سوء تفاهم دربارهٔ خویشتن، تعبیرهای عواطف خوشایند یا ناخوشایند، در مثل وضع عصب سمپاتیک، به یاری زبان اشاره‌ای روحیه‌ای اخلاقی - دینی - «توبه»، «شکنجهٔ وجدان»، «وسوسهٔ شیطان»، «تزدیکی به خدا») حکمت الهی تصویری («ملکوت خدا»، «روز رستاخیز»، «زندگانی جاوید»). این دنیای کاملاً ساختگی را از دنیای رؤیاها، این حقیقت جدا می‌سازد که دومی یعنی دنیای رؤیاها، واقعیت را آئینه‌وار منعکس می‌کند و

حال آنکه دنیای نخستین، واقعیت را قلب می‌کند و بی‌ارزش می‌شمارد و انکار می‌کند و البته این تمایز کاملاً به‌زیان دنیای واقعیت است. از زمانی که مفهوم «طبیعت» به عنوان مفهوم متضاد مفهوم «خدا» ابداع شد، «جهان طبیعت» کلمه‌ای «سزاوار سرزنش» گشت. این دنیای کاملاً ساختگی ریشه‌ای در نفرت از «طبیعی» (- واقعیت!) دارد، بیانی است از نارضائی ژرف از «واقعی»... اما این نکته همه چیز را بیان می‌کند. به‌چه کسی می‌توان حق داد که بادست‌او یزدروغ خود را از چنگ واقعیت رهایی بخشد؟ به آن کس که از واقعیت رنج می‌برد. اما رنج بردن از واقعیت، برآستی خود نشانه خامی است... برتری عواطف ناخوشایند بر عواطف خوشایند، علت ایجاد اخلاق و دین ساختگی است: چنین برتری بهر حال دستور انحطاط را به دست می‌دهد...

۱۶

بررسی انتقادی تصور مسیحیت از خدا نتیجه‌ای مشابه به دست می‌دهد... قومی که هنوز به خود معتقد است، خدای خویش را نیز داراست. در وجود او شرائطی را که از درون آنها سر بر آورده و برشکفته است، ستایش می‌کند و فضیلت‌هایش را - احساس لذت از خود، و نیز احساس قدرت را بر موجودی می‌تاباند که بتواند برای این احساس و قدرت سپاسگزارش باشد. انسان غنی خواهان بخشندگی است. قوم مغرور به خدائی نیاز دارد تا در راه او قربانی کند... در محدوده چنین پیش فرض‌هایی دین‌گونه‌ای سپاسگزاری است. انسان، سپاسگزار خویشتن است: به همین دلیل به خدا نیاز دارد. چنین خدائی باید بتواند در یک زمان هم سودمند و هم زیان بخش، هم دوست و هم دشمن باشد. او در

نیک و بد، به یکسان ستوده می‌شود. اخته کردن غیر طبیعی خدا و تبدیل آن به خدائی صرفاً نیک بطور کلی نامطلوب است. انسان به همان اندازه که به خدای بد نیازمند است به خدای نیک نیز نیاز دارد: زیرا انسان دقیقاً هستی خود را به بشر دوستی یا مدارا مدیون نیست... خدائی که از خشم، انتقام جوئی، حسد، تمسخر، حيله و شدت عمل عاری است به چه درد می‌خورد؟ خدائی که حتی شور شوق انگیز پیروزی و تخریب برایش ناشناخته است؟ انسان چنین خدائی را درك نمی‌کند: پس چرا باید آنرا دارا باشد؟ - بی‌گمان وقتی قومی نابود می‌شود، زمانی که ایمان خود را به آینده می‌بندد، امید آزادی او کلاً زوال می‌یابد؛ وقتی آگاه می‌شود که سودبخش‌ترین کارها تسلیم و رضاست و فضیلت تسلیم و رضا شرط بقای اوست، آن‌گاه خدایش نیز باید تغییر یابد. این خدا اکنون خدائی ریاکار، ترسو، و خاکسار می‌شود، «آرامش روح» بی-کینه بودن، بردباری، عشق و رزق نسبت به دوست و دشمن را اندرز می‌گوید. مدام به پند گوئی اخلاقی می‌پردازد، در غار فضیلت‌های خصوصی می‌خزد، خدای همگان می‌شود، فرد انسان می‌گردد، و همه جهان را وطن خود می‌دانند... پیش از این او نماینده يك قوم و نماینده هر چیز اعتراض آمیز و نشئه قدرت در روح قوم بود: اکنون فقط خدائی مهربان است... در واقع برای خدایان راه دیگری وجود ندارد: یا آنها اراده به قدرتند - و در آن صورت خدایان قومی و ملی خواهند بود، یا تجسم ناتوانی در وصول به قدرت - که در این صورت الزاماً سر برانند و نیک...

۱۷

هر جا که خواست به سوی قدرت بهر شکلی که باشد زوال یابد، همیشه يك سیر پس رونده زیستی، یعنی انحطاط، وجود دارد. خدای انحطاط که از تمام نیروهای مردانه و فضیلت‌ها عریان شده است، از این به بعد از روی ضرورت خدای کسانی می شود که از نظر زیستی عقب مانده اند، یعنی خدای ناتوانان می شود. آنها خود را نه ناتوان بلکه «نيك» می نامند... بدون اشاره بیشتر خواننده در خواهد یافت که در کدام لحظه تاریخ؛ افسانه دوگانه خدای نيك و بد برای نخستین بار ممکن می شود. همان گزینه ای که سبب می شود اقوام مغلوب خدای خود را به «نيك» به خودی خود، تنزل دهند، موجب می شود که آنها چگونه ای نيك را از خدای پیروز شدگان بزدايند؛ آنها با تغییر دادن خدای سالاران خود به شیطان از آنها انتقام می گیرند. - خدای مهربان و شیطان: این هر دو محصول انحطاط هستند. - امروزه چگونه آدمی می تواند هنوز این سادگی حکمای الهی را تمکین کند و در اعلام این نکته به آنها پیوندد که دگرگونی مفهوم خدا «از خدای اسرائیل» یعنی خدای محلی به خدای مسیحی یا تجسم هر چیز خوب، پیشرفتی بوده است؟ - اما حتی رنان^۱ نیز چنین می کند. گوئی رنان بر سادگی لوحی حقی داشت؛ چون متضاد این امر است که به چشم می آید. حتی ضرورت‌های زندگانی بالا گرای، همه چیزهای نیرومند، دلیر، حاکمانه و مفرور از مفهوم خدا حذف شود؛ هنگامی که خدا قدم به قدم به نماد تکیه گاه خستگان و فرسودگان

تنزل یابد و یا فایق نجاتی برای تمام غرق شدگان، زمانی که او به تمام معنا به صورت خدای بینوایان و خدای گناهکاران و خدای بیماران در می آید، و «رهائی بخش» و به اصطلاح «باز خزنده گناهان» در مقام محمول چنان الوهیتی باقی می ماند: چنین دگرگونی گویای چیست؟ استحاله خدا بدینسان؟ - بی گمان «قلمرو الهی» به این وسیله وسیع تر گشته است. خدا پیش از این فقط قوم و قوم «برگزیده اش» را داشت. هم اکنون درست مانند قومش، از سرزمین خویش بیرون آمده و در اطراف جهان سرگردان شده است، از آن به بعد هیچ جا آرام ننشسته؛ تا اینکه سرانجام، این جهان وطن بزرگ - در همه جا در خانه خویش است - تا اینکه بیشترینان و نیمی مردم جهان را طرفدار خویش ساخته. اما خدای سیاران، این خدای آزادیخواه در میان خدایان، دیگر بهیچوجه دیو خدای مغرور نیست: یهودی باقی مانده است، خدای مکان های دور افتاده، خدای همه زوایا و مکان های تاریک، خدای تمام محله های ناسالم در سراسر جهان است!... امپراطوری جهانی او همانند پیش، امپراطوری مردم کوچک و بازار، بیمارستان، امپراطوری زیرزمین و محله های یهودی نشین است... و او خود بس شوریده رنگ و ناتوان و منحط است... حتی شوریده رنگ ترین کسان توانسته اند، سالارش گردند؛ یعنی این آقایان فیلسوفان متافیزیک، این کهنسالان خام قوی پندار. اینان مدت ها است تا خود را طوری به دورش تنیده اند که او از تلاش آنها مسحور شده و به خواب رفته و خود به عنکبوت یعنی به یک فیلسوف متافیزیک بدل شده است. از دیدگاه اسپینوزا از آن پس او بالیزابه وجود خویش جهان را از نوتنید - از آن پس او خود را به چیزی رنگ باخته تر و خیالی تر بدل

کرد، و کمال مطلوب شد، «روح محض» شد. «مطلق» شد، و «شیئی به خودی خود» شد... و بدینسان به انحطاط گرائید، خدا «شیئی به خودی خود» شد...

۱۸

تصور مسیحیت از خدا - خدا چون خدای بیماران، چون عنکبوت و خدا همچون روح - یکی از تباه‌ترین تصورات درباره خداست که بشر بدان دست یافته است: در سیر پس رونده نوع خدا، این تصور شاید نشان دهنده پست‌ترین مرحله باشد. خدا به جای اینکه دگرگونی، یا آری جاوید به‌زندگانی باشد به مقام متناقض زندگانی تنزل کرد! در وجود خدا دشمنی نسبت به زندگانی، طبیعت، و نیروی اراده به‌زندگانی تجلی کرد! و به دستوری برای هر نوع بهتان به «این جهان»، و دروغ درباره «آن جهان» بدل شد. در وجود وی نیستی، الوهیت یافت و اراده به نیستی تقدیس شد!...

۱۹

اینکه نژادهای نیرومند شمال اروپا خدای مسیحی را منکر نشده‌اند - اگر هم از ذوق آنها سخنی به میان نیاوریم - بی‌گمان حکایتگر استعداد آنها در پذیرش دین نیست؛ شاید آنها بر آستی خویشتمن را ناگزیر دیده‌اند که با چنین حاصل بیمارگونه و فرتوت انحطاط سرو کار یابند. اما سزاوار نفرینند که چرا بی‌وجود آن نتوانسته‌اند سر

کنند: زیرا با این کار بیماری، پیری، متضاد تمام غریزه های خود را اختیار کرده اند - پس از آن نتوانستند خدائی بیافرینند! به تقریب دو هزاره می گذرد و اثری حتی از يك خدای جدید نیز نیست! اما این خدای شایسته ترحم خدا پرستی ملال آور مسیحی، چون نیروی غائی و متعال خداساز روح آفرینشگر^۱ انسان، گوئی به حق به هستی خود ادامه می دهد! این موجود دو رگه میان تپی و تصویری و متناقص، این تصویر تباهی، که در آن همه غریزه های منحط، تمام بزدلی ها و فرسودگی های روان تصدیق می شود!

۲۰

من با محکوم کردن مسیحیت، مایل نیستم بر دینی که با آن خویشاوند است و اهمیتش از نظر تعداد پیروان حتی از مسیحیت بیشتر است یعنی دین بودا - ستم روا دارم. دین بودا و مسیحیت هر دو دین نیست گرایانه اند - و دین های منحط بشمار می روند اما به شیوه های بسیار مشخص با یکدیگر تفاوت دارند. منتقد مسیحیت بطور عمیقی و امدار دانش پژوهان هندی است که اکنون می تواند این دو دین را با هم مقایسه کند. - دین بودائی صدها بار حقیقی تر از مسیحیت است - طرح مسائل با بیطرفی و واقع بینی از اجزای تشکیل دهنده میراث آنست، این دین پس از يك جنبش فلسفی که صدها سال دوام آورده است، می آید؛ مفهوم «خدا» در زمانی که دین بودا پدید آمد، منسوخ شده بود. دین بودا تنها دین مثبتی است، حتی در بخش دانش شناسائی آن

(آئین بررسی دقیق نمودهاست -) که تاریخ به ما نشان می‌دهد، این دین دیگر از مبارزه برضد «گنا» سخن نمی‌گوید، بلکه بنا بر واقعیت، از «ستیز با رنج» سخن می‌دارد. این دین در واقع خود فریبی مفاهیم اخلاقی را پشت سر دارد، و این ویژگی آنرا از مسیحیت متمایز می‌کند یا به زبان من، آنسوی نیک و بد قرار دارد. - دو عامل فیزیولوژیک که دین بودا بر پایه آنها قرار گرفته و چشم بر آنها دوخته است عبارتند از: نخست هیجان‌پذیری بسیار از حساسیتی که در قالب ظرفیت پالوده شده رنج بیان مقصود می‌کند، دیگر ابر خردمندانگی و مشغول دلی بسیار با مفاهیم و روش‌های منطقی که به موجب آنها غریزه شخصی به سود غریزه «عمومی» زیان می‌برد (- این دو، حالت‌هایی هستند که بهر حال بعضی خوانندگان، خوانندگان واقع بین من، آنها را چون من به تجربه در خواهند یافت.) بر پایه این شرایط فیزیولوژیک حالتی از افسردگی پیدا آمده است: بودا برضد این افسردگی دست به کار اقدامات بهداشتی می‌شود. او با افسردگی به وسیله زندگانی در هوای آزاد، و زندگانی خانه بدوشی؛ با اعتدال و امساک در خوراک، با احتراز از همه مشروبات الکلی؛ و بهمین ترتیب با دوری از تمام عواطفی که موجب کینه‌جوئی هستند، و خون را به جوش می‌آورند، مخالفت ورزید؛ نتیجه آن این بود: تشویش نه برای خود و نه برای دیگران. او در طلب اندیشه‌هایی است که آرامش بخش و شادی آورند - و وسائلی بر می‌انگیزد تا به یاری آنها انسان بتواند خویشتن را از دمسازی با دیگران دوردارد. او نیک خواهی و همچنین مهربانی را سلامت افزا می‌داند. نیایش از این مقوله بیرون است، همچنانکه ریاضت، هیچگونه

فرمان مطلق اخلاقی، و اجباری در کار نیست، حتی در میان جامعه رهبانان (که شخص می تواند آنرا ترك کند). تمام اینها اثر افزایش دهنده آن حساسیت فوق العاده را داراست. به همین دلیل نیز مبارزه علیه کسانی را که به شیوه دیگر می اندیشند، طلب نمی کنند؛ آموزش او از هر چیز بیش تر با حس انتقام جوئی یا تنفر یا خشم مخالفت می ورزد (دشمنی با دشمنی پایان نمی یابد). این خود ترجیح بندی است که در تمام آموزش های بودا تکرار می شود... و بسیار بجا: دقیقاً همین هیجان هاست که کاملاً با توجه به هدف دستورهای تندستی و غذائی، کلا ناسالم خواهد بود. آن خستگی معنوی را که او کشف کرد و در مقام يك «واقعیت» افراط آمیز (که ضعیف ساختن دلبستگی فردی، و فقدان مرکز گرانی و ناتوان ساختن «خودپرستی» است) جلوه گر شد، با هدایت حتی نمایلات معنوی به بازگشت بسوی فرد انسان، به نبرد پرداخت. در آموزش بودا خود پرستی به وظیفه تبدیل می شود: «به تنها چیز لازم»، و به چگونگی «رهائی از رنج». این دستور تنظیم کننده کلی پرهیزهای معنوی است. (- انسان شاید آن آتنی مشهور، سقراط را به یاد آورد که او نیز با «علمی بودن» محض به جنگ پرداخت. سقراطی که خود - پرستی فردی را به مرتبه اخلاق حتی تا به قلمرو مشکل های فلسفی بالا برد.)

۲۱

شرائط مقدماتی [رشد] دین بودا اقلیمی است بس ملایم، رسومی

بسیار آرام و آزاد، وفقدان کامل نظامیگری؛ این جنبش در طبقه‌های بالاتر و حتی مردم درس خوانده جاخوش می‌کند. بالاترین هدف آن‌شادی، سکوت و آرامش و نداشتن آرزوست، و این هدف حاصل شدنی است. دین بودا دینی نیست که در آن انسان فقط آرزوی کمال کند: کمال مورد عادی آنست.

در مسیحیت این گزینه‌های مقهورشدگان و ستمدیدگان است که در پیش نما جای می‌گیرند: این طبقه‌های فرودستند که رستگاری خود را در آن می‌بینند. در این جا قضاوت گناه بر حسب اصول کتاب مقدس، انتقاد از خود، بازجوئی وجدان به مثابه درمان و بهره‌ای علیه ملال به کار می‌رود، در این جا برداشت عاطفی از قدرتی که «خدا» نامیده شده، از (راه نیایش) پیوسته زنده نگاه داشته می‌شود، در این جا عالی‌ترین چیزها را به عنوان موهبت‌ها یا «فیض الهی» حصول ناپذیر می‌شمارند. در اینجا از هوای آزاد نیز اثری نیست؛ حفره و کنج و زاویه و گوشه‌تار، این است مسیحیت. در این جا تن خواری گردد، و بهداشت به عنوان امور شهوانی مردود است؛ کلیسا حتی با پاکیزگی مخالفت می‌ورزد (نخستین کار مسیحیان پس از بیرون کردن اعراب مغربی از اسپانیا، بستن گرمابه‌های عمومی بود، فقط شهر قرطبه ۲۷۰ باب از این گرمابه‌ها را دارا بود.) احساس بی‌رحمی نسبت به خویش و دیگران، کینه‌به‌آنهائی که جز این می‌اندیشند، و میل به آزار و تعقیب دیگران این نیز مسیحیت است. افکار هیجان‌انگیز و ملالت بار در پیش‌نمای مسیحیت قرار دارد؛ حالانی که کمال مطلوبند و ناهائمی مشخص و برجسته دارند، حالانی از صرع هستند. پرهیز و ریاضت بدین منظور گزیده شده است تا نمودی

بیمارگونه را تقویت کند، و همچنین اعصاب را بس برانگیزد. دشمنی خونین بر ضد سروران کرة خاك، بر ضد «اشراف» - و در همان زمان هم چشمی پوشیده و پنهانی (- «تن» برای شما، «روح» برای من): این نیز مسیحی است. نفرت از اندیشه، غرور، دلیری، از آزادی و آزادگی در فکر، کیفیتی مسیحی است؛ نفرت از حواس و لذت‌های حواس و خود لذت، همه مسیحی است...

۲۲

وقتی مسیحیت خاستگاه اولیه خویش، یعنی مردم فرودست جهان کهن را ترك کرد، به جستجوی قدرت در میان وحشیان رفت، دیگر به عنوان جزء لازم و مقدماتی کار نیازی به مردم خسته و فرسوده نداشت، بلکه به انسان‌هایی نیازمند بود که وحشی درون و خویشتن آزار باشند - مردمی نیرومند ولی بدسرشت. اینجا ناخرسندی ورنج بردن از خویشتن همچنان که نزد بوداییان بود، هیجانی افراط آمیز و ظرفیتی برای دردپذیری نیست، بلکه برعکس آرزوی مفرط زبان رسانی و بیرون ریختن برانگیختگی شدید درون با کارها و اندیشه‌های خصمانه است. مسیحیت برای چیرگی بر وحشی‌ها؛ نیازمند مفاهیم و ارزش‌های وحشیانه بود: قربانی کردن فرزندان نخست، آشامیدن خون در «تناول القربان»؛ خوار شمردن هوش و فرهنگ و شکنجه کردن در تمام صور خود؛ چه بدنی چه روحی، دبدبه و شکوهمند کردن نیایش‌های عمومی. دین بودا دینی است برای انسان‌های کامل، برای نژادهائی که مهربان؛ آرام و از لحاظ فهم کاملاً خردمند گشته‌اند ورنج را به آسانی احساس

می‌کنند (- اروپا هنوز آماده این کار نیست -): دین بودا آنها را به آرامش و شادی و برنامه منظمی در مسائل معنوی، و به جانب نوعی استحکام بدنی راهبر می‌شود. مسیحیت آرزو می‌کند بر درندگان تسلط یابد، و وسیله‌ای که برای این کار در دست دارد، همانا بیمار کردن آنهاست. ناتوان ساختن، نسخه مسیحی برای رام کردن و «تمدن» ساختن است. دین بودا دینی است برای پایان و دوران خستگی يك تمدن، مسیحیت حتی تمدن را به صورت چیزی موجود نمی‌بیند، بلکه آن را در صورت لزوم بنیاد می‌کند.

۲۳

دین بودا، باز هم تکرار کنم، صدمبار آرام‌تر؛ و راستین‌تر؛ و واقعی‌تر از مسیحیت است. نیازی ندارد رنج و ظرفیت خود را از دردورنج با تعبیر آن به گناه برای خود درخور احترام کند. فقط آنچه را احساس می‌کند می‌گوید: من «رنج می‌برم». نزد وحشیان رنج برعکس به خودی خود شایسته نیست: پیش از آنکه پیش خود اعتراف کند که رنج می‌برد لازم است که رنج را برای او تعبیر کنند (به عوض اینکه غریزه‌اش او را به سوی انکار رنج هدایت کند؛ او را به تحملی خاموش وامی‌دارد). اینجا کلمه «شیطان» نعمتی بود: از آن دشمنی ترسناک و قهار داشت - و لازم نبود که از رنج بردن به دست چنین دشمنی شرمسار باشد.

مسیحیت در بنیاد دارای دقایقی است که به شرق تعلق دارد. بالا تر از همه می‌داند که این به خودی خود مسأله‌ای است مطلقاً بی‌اهمیت که يك چیز حقیقت است یا نه؟ اما برای آن بسیار مهم است که مردم

تاچه حد باور دارند که حقیقت است. حقیقت و اعتقاد به اینکه چیزی حقیقت دارد: دوجهان کاملاً مخالف هم و دوجهان کاملاً متضاد که انسان اساساً از دو راه متفاوت می‌تواند به آنها برسد. برای اینکه در این مورد بینا باشیم - در شرق کافی است که انسان، حکیم باشد: بدین گونه برهمنان^۱ آنرا درك کردند، و به همین شیوه است که افلاطون آنرا می‌فهمد، و به همین ترتیب دانشجویان دانش باطنی^۲. اگر در مثل کسی در اعتقاد به اینکه گناه انسان باز خریده شده است، خوشبختی بیابد، ضروری نیست که از همان آغاز گناهکار باشد، بلکه لازم است که خود را گناهکار حس کند. اگر بهر حال عقیده‌ای از این دست بیش از همه مورد نیاز باشد، در آن صورت لازم است که انسان خرد، دانش و پژوهش را بی‌آبرو سازد: آن‌گاه راه حقیقت راهی است که نباید در آن گام نهاد. امید بسیار در مقام يك انگیزه، از خوشبختی واقعی برای زندگانی نیرومندتر است. دردمندان را به یاری امیدی که هیچ واقعیتهایی نمی‌تواند انکارش کند - و هیچ عملی نمی‌تواند آنرا از سر راه بردارد، باید پشتیبانی کرد: یعنی امید به آنسوی این جهان. (با توجه به همین گنجائی نگهداشت تیره روزان به حالت تعلیق است که یونانی‌ها دقیقاً امید را مصادرها و فسادها و فساد دیوخواهی می‌دانستند: بعداً نیز این فساد همچنان در زندان خویش باقی ماند.) - برای اینکه عشق ممکن شود، خدا باید فرد انسان باشد، برای اینکه پست‌ترین غریزه‌ها حق ابراز

۱ - عالیترین طبقه یا طبقه روحانی در نظام هندو

وجود داشته باشد، خدا نیز باید جوان باشد. برای سیراب کردن شور و شهوت زنان قدیسی خوش سیما به پیش نما می آید، و برای ارضاء شهوت مردان مریمی. بر بنیاد این فرض مقدماتی است که مسیحیت آرزومند است در سرزمین سروری کند که پرستش آدوئیس یا افرو دیت مفهوم پرستش دینی را معین کرده است. ضرورت پاکدامنی، شور و گرمی درون، غریزه دین را تشدید می کند. آئین دینی را گرمتر، شوق انگیزتر و با روح تر می سازد. عشق حالتی است که انسان غالباً و همیشه چیزها را به گونه ای جز آنچه هستند می بیند. در اینجانیروی وهم آفرین در اوج فعالیت خویش است، همین طور نیروی تغییر دهنده و شیرین کننده در اوج خویش است. انسان آنگاه که دل داده است بیش از سایر اوقات تحمل می کند، عاشق با همه چیز مدارا می کند. نکته این بود که دینی ابداع شود که در آن عشق ممکن باشد: فرد با عشق بدین شیوه، آنسوی بدی هائی قرار می گیرد که زندگانی عرضه تواند کرد. حتی عاشق دیگر آنها را نمی بیند. همین گونه است فضیلت های سه گانه مسیحی یعنی ایمان، امید و عشق: من این ها را حقه بازی های سه گانه مسیحی می نامم. کمال دین بودا نه چنان است و جنبه مثبت آن نه چندان که تواند بدین آئین حقه باز و ستیزه گر باشد. -

۲۴

من در اینجا فقط به مشکل خاستگاه مسیحیت می پردازم.

۱- صدقه Charity در انجیل ترجمه لوتر با کلمه عشق Liebe نشان

داده می شود.

نخستین قضیه برای حل این مشکل چنین است: مسیحیت را فقط می-توان با اشاره به دیاری که در آن رشد یافت درک کرد. - مسیحیت جنبشی مخالف غریزه یهودی نبود، عملاً نتیجه منطقی آن بود، یعنی نتیجه بعدی منطق ترس آفرین آن بود. در دستور باز خرنندگان گناه: «درستکاری فقط از آن یهودیان است.» - دومین قضیه چنین است: در این طرز تفکر، نمونه روحیه جلیله‌ای را هنوز می‌توان باز شناخت. اما به صورتی کاملاً تباه (که در عین حال با اثرات بیرونی مفلوج و سنگین بارگشته است) و همین روحیه هنوز می‌تواند به هدفی که برای او معین شده است خدمت کند، یعنی نمونه‌ای باشد که گناه بشر را باز می‌خرد. - یهودیان طرفه‌ترین قوم تاریخ جهان هستند، زیرا هنگامی که با مسأله بودن یا نبودن روبرو می‌شدند، با اعتقادی کاملاً بی‌ریا برتری دادند «بهر قیمتی که شده» بمانند: بهائی که می‌بایست پردازند تحریف کل طبیعت، و طبیعی بودن، و حقیقت تمام جهان درون و بیرون بود. آنها خود را مخالف تمام شرائطی که در آن قومی پیش از آن می‌توانست زندگانی کند، یا مجاز به زیستن باشد، معرفی کردند، و خود را متضاد تمام شرائط طبیعی ساختند. دین را تغییر دادند، پرستش دینی، اخلاق، تاریخ، روان‌شناسی را یکی پس از دیگری به شیوه‌ای جبران‌ناپذیر به متضاد ارزش‌های طبیعی آنها بدل کردند. ما باز به همان پدیده بر می‌خوریم، اما در ابعاد وسیع‌تر. گرچه فقط در مقام یک نسخه بدل - کلیسای مسیحی در «قوم انبیاء» ادعای اصالت سرشت و گوهر را کلاً کنار می‌گذارد. به همین دلیل است که قوم یهود دقیقاً پراسر گذشت‌ترین

قوم در تاریخ جهان است: تأثیر بعدی آنها بشر را به حدی فریفته است که امروز يك مسیحی می تواند خود را ضد یهود احساس کند بی آنکه دریابد که خود نتیجه غائی قوم یهود است.^۱

من در کتاب «نسب نامه اخلاق»^۲ خود برای نخستین بار روان-شناسی مفاهیم متضاد اخلاقی شریف و اخلاقی آزرده^۳ را معرفی کردم، اخلاق دومین ناشی از انکار نخستین است: اما دومین نیز کلا با اخلاق یهودی - مسیحی هماهنگی دارد. برای اینکه بتوانیم تمام آنچه را که نمودار جنبش بالا گر اینده زندگانی بر روی کسره خاك است، یعنی نیرومندی ذات، قدرت، زیبایی و ثنائید خویشتن... به دور افکنیم، گزینه آزرده‌گی که در اینجا به نبوغ بدل شده ناگزیر است جهان دیگری اختراع کند که تأیید زندگانی، فاسد و بدجلوه‌گر شده، و در این مقام سزاوار سرزنش خواهد بود. یهود از دیدگاه روان‌شناسی، قومی است دارای سرسخت‌ترین نیروی زندگانی که هر گاه در موقعیت‌های غیر-ممکن قرار گرفت، به میل و اراده خود از ژرف‌ترین حیل‌های سرشت نگاهداری خود، از تمام گزینه‌های منحط جانبداری می‌کند. نه به عنوان اینکه مغلوب این گزینه‌ها شده است بل به این دلیل که در آنها

۱- مسیحی ضد یهود چیزی بود که نی‌چه در نزدیکترین خویشان و دوستان خود تجربه کرد و ادعای او که مسیحیت فرآورده یهودیت و «گزینه یهودی» است را نمی‌توان به عنوان ضد یهود تعبیر کرد، هدف این بهان این است که زیر پای سنت مسیحی ضد یهودیت را به وسیله تأکید بر دوام و دنبال همی دین یهودی و مسیحی خالی کند. از خواندن متن دجال «ضد مسیح» روشن می‌شود که نی‌چه نژادپرست نبود و تکامل یهودیت را نتیجه ساختمان فکری و نژادی یهودیان نمی‌دانست.

2_ Genealogy of Morals .

3_ Ressentiment Morality

نیروئی را دید که به یاری آنها انسان می‌تواند بر «جهان» چیره شود. یهودیان نسخهٔ دوم انحطاط هستند: آنها تا مرزهم مجبور شده‌اند که چون منحطان عمل کنند، آنها بایک نبوغ تاریخی فوق‌العاده^۱ دانسته‌اند که خود را پیشرو جنبش‌هائی منحط (- چون مسیحیت پولس-) قرار دهند، بدین منظور که از آنان چیزی نیرومندتر از هر فرقهٔ هوادار زندگانی بسازد. برای آدمی که خواهان است قدرت را به وسیلهٔ یهودیت و مسیحیت، آنهم نوع آخوندی آن، به دست آورد، انحطاط تنها وسیله است: چنین آدمی تمایل زنانه‌ای در بیمار کردن بشر و قلب مفهوم‌های «یک» و «بد» و «درست» و «نادرست» به مفهوم مرگبار و محکوم کنندهٔ جهان، داراست. -

۲۵

تاریخ اسرائیل در مقام نمونهٔ تاریخی غیر طبیعی کردن ارزش‌های طبیعی، بی‌ارزش است: بر آنم که در جریان این تاریخ پنج مرحله را مشخص کنم. بالاتر از همه اساساً در دوران پادشاهی، قوم اسرائیل پیوستگی درست، و می‌توان گفت رابطهٔ طبیعی با تمام چیزها داشت. یهوه آنها بیان آگاهیشان از قدرت، و حکایتگر شادی آنان از خود و امید به - خویشتن بود: در یهوه پیروزی و نجات را انتظار می‌بردند، و با او مطمئن بودند که طبیعت آنچه را نیاز دارند در اختیارشان خواهد گذاشت - به‌ویژه باران را. یهوه خدای اسرائیل و در نتیجه خدای دادگری است: این است منطق اقوامی که قدرتمندند و از آن به نیکی آگاهند. این ابراز وجود قومی، بیان خود را در جشن پرستی می‌یابد: سپاسگزار است برای

سر نوشت بزرگی که او را شکوهمند داشته، و سپاسگزار است از فصول و رونق آن و دامداری و کشاورزی.

- بدین گونه اوضاع و احوال برای مدت‌ها کمال مطلوب بود، حتی تا سالیان بعد که بطور مصیبت باری به سبب آشوب داخلی و هجوم آشوریها از خارج کنار گذاشته شد. اما مردم رؤیای پادشاهی را که سرباز خوب و داور درستکاری است، هنوز در مقام ضرورت شکوهمند آن اوضاع در خاطر داشتند: همانطور که پیامبر نمونه یعنی اشعیای نبی (منتقد و طنزنویس آن عهد) چنین رؤیائی را دید^۱. - اما هر امیدی نابر آورده ماند. خدای کهن نمی‌توانست آنچه را پیشتر می‌کرد به انجام رساند. باید او را رها می‌کردند. بعد چه روی داد؟ انسان مفهوم خدا را تغییر داد: و به این قیمت او را نگاه داشت. یهوه خدای «دادگری»، خدای اسرائیل که بیان اعتماد به خویشتن قومی بود، دیگر با اسرائیلیان نبود. اکنون مقید به شرائطی بود: مفهوم جدید او ابزاری شد در دست روحانیان آشوبگر، و از این پس وسیله‌ای بود که همه نیک‌بختی‌ها را به عنوان پاداش و همه بدبختی‌ها را چون کیفر سربچی از حکم الهی و «گناه» تعبیر و تفسیر می‌کردند: این کاذب‌ترین وجه تعبیر

۱ - اشاره به کتاب «اشعیای نبی» در تورات،

«رؤیای اشعیای بن آموس که آنرا درباره یهودا و اورشلیم * در روزهای غربا و یوتام و آحاز و حزقیای پادشاهان یهودا دید * ای آسمان بشنو وای زمین گوش بگیر زیرا خداوند سخن می‌گوید. پسران پروردم و برافراشتم، اما ایشان بر من عصیان ورزیدند. گاو مالک خویش را و الاغ آخور صاحب خود را می‌شناسد، اما اسرائیل نمی‌شناسد و قوم من فهم ندارند.» کتاب مقدس - ترجمه فارسی -

و تفسیر دربارهٔ «نظم جهان شمول اخلاق» فرضی است که به وسیلهٔ آن، مفهوم طبیعی «علت» و «معلول» را برای همیشه بازگفته می‌سازد. وقتی انسان به وسیلهٔ پاداش و کیفر علیت طبیعی را از جهان دور کرد، آنگاه به علیتی ضد طبیعی نیاز داشت؛ و آنچه از غیر طبیعی که باقی است بایست در دنبال آن می‌آمد. خدای خواهند - به جای خدای یاری دهنده، خدای وسیله انگیز، خدائی که کلمهٔ اساسی است برای دمیدن دلیری و ایجاد اعتماد به خود، می‌نشینند... اخلاق دیگر بیان شرائطی که در آن قومی زندگانی می‌کند و می‌بالد و نیز بیان ژرف‌ترین غریزهٔ زندگانی قوم نیست، بلکه چیزی است مجرد و متضاد زندگانی - اخلاق به مرحلهٔ انحطاط بنیادی تخیل و «ناپاک نظری» نسبت به همه چیز سقوط می‌کند. اخلاق یهودی و اخلاق مسیحی چیست؟ فرصت عربان شده از یگانگی، ادبار کثیف شده با تصور گناه، نیک بختی به مثابهٔ یک خطر و «وسوسه»، ناخوشی بدنی که کرم وجدان زهر آگینش کرده است...

۲۶

مفهوم خدا تحریف شد؛ و همچنین مفهوم اخلاق. اما روحانیت یهود بدین نیز بسنده نکرد. تمام تاریخ اسرائیل بیهوده بود؛ پس، آن را به دور افکنیم! - کاهنان یهود این معجزهٔ تحریف را که سندش در بخش عمدهٔ تورات در پیش روی ماست، به انجام رساندند: با بی‌اعتنائی بی‌مانند نسبت به هر گونه سنتی و هر گونه واقعیت تاریخی، تمام گذشتهٔ قومی خود را در اصطلاحات دینی ریختند، به عبارت دیگر رستگاری ابلهانه‌ای از آن پرداختند، یعنی جریان گناه در برابر یهوه و کیفراو،

محبت به بهیوه و پاداش از او. اگر تاریخ چند هزار ساله تفسیر کلیسا از تاریخ ما را به تقریب نسبت به مطالبات تمامیت حقایق تاریخی فراموشکار نمی ساخت، ما این عمل شرم آور تحریف تاریخ را دردناکتر از این احساس می کردیم. و فیلسوفان از کلیسا پشتیبانی کرده اند: دروغ «نظم جهان شمول اخلاق» در تمام جریان تکامل، حتی در تازه ترین فلسفه ها رسوخ کرده است. «نظم جهان شمول اخلاق» به چه معنی است؟ اینکه فقط و برای همیشه اراده خداست که معین می کند انسان چه کند یا چه نکند؛ و ارزش يك قوم یا يك فرد را باید بر حسب میزان فرمانبرداری به اراده خدا سنجید؛ نیروی حاکم اراده خدا که بر حسب میزان فرمانبرداری به کيفر یا پاداش تعبیر می شود، در سر نوشت قوم یا فرد متجلی می شود. واقعتی که با این دروغ رقت انگیز بازگفته شد چنین است: موجود بشری انگلوار که فقط به حساب شکل های سالم زندگانی رشد می کند، یعنی کشیش از نام خدا سوء استفاده می کند؛ وضع جامعه ای را که کشیش در آن ارزش اشیاء را می سنجد «ملکوت خدا» می نامد؛ او وسائلی را که با آن چنین وضعی حاصل می گردد، یا ابدی می شود «اراده خدا» می خواند. با بی اعتنائی سگوارانه^۱ اقوام و ملت ها و اعصار و افراد را بر حسب اینکه از فرمان کشیش پیروی کرده یا در برابر آن مقاومت ورزیده اند، ارزیابی می کند. روحانی ها را در عمل

1 - Cynicism دبستان فلسفی در پایان زندگانی درخشان فرهنگی یونان.

طرفداران آن نسبت به نوع بشر بدبین و بدخواه بودند و زندگانی را هر چه کثیف تر و آلوده تر می خواستند. آنها را کلیون نیز گفته اند، ما آنرا سگوار ترجمه کردیم زیرا در فارسی زندگانی سگ هم به معنی زندگانی بد است.

بینید: در دست کاهنان یهود بزرگترین دوره تاریخ اسرائیل، دوره انحطاط می‌گردد، جلای بابل، سالهای طولانی شوربختی چون کیفری جاوید برای این دوره بزرگ تغییر شکل می‌دهد - دوره‌ای که در آن روحانی هنوز چیزی نبود. روحانیان بر طبق نیازمندی‌هایشان با آزادی کامل سیماهای تاریخ اسرائیل را یا به صورت متعصبین رقت‌آور چاپلوس، یا به شکل «بی‌خدایان» درآوردند. آنها روان‌شناسی رویدادهای بزرگ را در دستور ابلهانه «اطاعت یا سرپیچی از خدا» خلاصه کردند - گامی فراتر: «اراده خدا» (یعنی شرائطی برای نگاهداری قدرت روحانی) را باید شناخت - برای این منظور به «مکشفه» نیاز است. به عبارت ساده: جعل عظیم ادبی ضرور می‌افتد، و «کتابی مقدس» کشف می‌گردد. - با همه دبدبه روحانی و با روزهای توبه و انابه، ندبه‌زاری بر سالیان دراز «مصیبت‌بار» اشاعه می‌یابد. «اراده خدا» سالها پیش پا بر جای شده بود: اصل مصیبت، در بیکانگی قوم از کتاب مقدس بود... «اراده خدا» پیش از این بر موسی آشکارگشته بود... از آن پس چه روی داد؟ کشیش با دقت و با پیروی از قواعد نظری، و تا رعایت باج‌های خرد و کلانی که بایست به او پرداخت می‌شد (- بی آنکه در این عرصه لقمه‌های لذیذ گوشت را از یاد ببرد: چون گوشتخوار است) یکبار و برای همیشه آنچه را که طالب آن است و یا «خواست خدا چیست؟» زیر قاعده‌های معینی درآورد... از این پس ترتیب تمام چیزهای زندگانی چنان داده شد که وجود روحانی همه جا ناگزیر بود، در تمام رویدادهای طبیعی زندگانی، در تولد، در زناشوئی، بیماری و مرگ، صرف نظر از «قربانی»، (هنگام سورچرانی) سر و کله کشیش یا انگل

مقدس ظاهر می‌شود، تا آنها را از صورت طبیعی خارج سازد - به زبان خودش آنها را «مترك» کند... چون انسان باید دریابد که: رسم‌های طبیعی، نهادهای طبیعی (حکومت، دادگستری، زناشویی، دلجوئی از بیماران و بینوایان) هر ضرورتی که گزینه زندگی‌گانی عرضه می‌کند، و خلاصه آنچه به خودی خود ارزنده است، مطلقاً بی‌ارزش می‌گردد، و به وسیله انگل بودن کشیش (یا نظم جهان شمول اخلاق) با ارزشها دشمنی می‌ورزد، در نتیجه مجوزی هم ضرور می‌افتد - به نیروئی ارزش‌بخش نیاز است تا کیفیت طبیعی این امور را انکار کند و تنها با انجام این کار می‌تواند ارزشی بیافریند... کشیش طبیعت را عاری از ارزش و تقدس می‌سازد: تنها به بهای این کار است که وجود دارد - سرپیچی از خدا یعنی از کشیش، از «قانون» اینک نام «گناه» می‌یابد، و سائلی برای آشتی مجدد با خدا، چنانکه باید انتظار داشت، و سائلی است که پیروی از کشیش آنرا کاملاً تضمین می‌کند: کشیش خود «گناهان را باز می‌خرد»... از دیدگاه روان‌شناسی، «گناه» در هر جامعه‌ای که روحانی سازمان داده باشد، ناگزیر است: «گناه» اهرم واقعی قدرت است، کشیش از گناه ارتزاق می‌کند، او به «حق‌العمل گناه» نیازمند است... برترین قانون این است: «خدا توبه‌کار را می‌بخشد» - به زبان ساده آن را که به روحانی تمکین کند. -

۲۷

درخاکی بدین سان آمیخته به دورغ، جائی که تمام طبیعت، تمام ارزش‌های طبیعی، وکل واقعیت، ژرف‌ترین گزینه‌های طبقه حاکم را

علیه خود داشت، مسیحیت ظهور کرد، یعنی دشمنی مهلك نسبت به واقعیت، آن چنان که نظیرش تاکنون دیده نشده است. «قدیسین» که تنها ارزشهای کشیشی، و کلام کشیشی را در تمام چیزها برای خود نگاه داشته بودند و با مداومتی که آماده الفای ترس بود، خود را از همه چیزهای نیرومند روی زمین جدا کردند، و آنها را «نامقدس» «دنیوی» و «گناه» خواندند - «قدیسین» برای غریزه خود دستوری فراهم کردند که تا حد نفی خویشتن منطقی بود: مسیحیت آخرین شکل باقی مانده واقعیت، «قدیسین»، «گزیدگان»، و خود واقعیت یهودی را نیز نفی کرد. این مورد ممتازی است: جنبش کوچک انقلابی که بانام «عیسای ناصری» تعمیم شد، همان غریزه یهودی است - به زبان دیگر غریزه روحانی که دیگر نمی تواند روحانی را به عنوان واقعیت بپذیرد و این خود، ابداع يك شکل مجردتر هستی، و حتی بینش غیر واقعی تر از جهانی است که به وسیله کلیسا سازمان یافته و اداره می شود. مسیحیت روحانیت را نفی می کند...

من نمی دانم این عصیان که مبتکرش را درست یا نادرست مسیح می دانند، اگر بر ضد روحانیت یهود نبود، بر ضد چه چیز بود؟ - روحانیت به مفهوم امروزی کلمه، این عصیانی بر ضد «نیکان دادگران»، «قدیسین اسرائیل»، بر ضد سلسله مراتب اجتماعی بود، نه بر ضد فساد آنان بل علیه طبقه، امتیاز، نظم و شکل اجتماعی؛ به «افرادیتر» باور نداشت. نفی روحانی و حکیم الهی بود، اما این سلسله مراتب روحانی هر چند موقتاً بدین سان مورد اعتراض قرار گرفته بود، همان توده سنگ و خاکی بود که قوم یهود در آغوش «آب» هنوز بر آن به زندگانی خود ادامه می داد -

این آخرین امکان بقا و پس مانده وجود سیاسی مجزای او بود: حمله بر این جنبه، حمله بر ژرف‌ترین غریزه قوم بود، حمله بر سرسخت‌ترین خواست قوم برای زندگانی که تا کنون بر روی زمین زیسته بود. این آشوب طلب مقدس که افراد فرودست - بی‌خانمان‌ها و «گناهکاران» و «نجس‌ها» را در داخل قلمرو یهود علیه نظم حاکم برانگیخت - به زبانی که اگر بتوان به انجیل‌ها اعتماد کرد، امروزه نیز به تبعید در سیبری منتهی می‌شد - مجرمی سیاسی بود، تا آن اندازه که می‌شد وجود مجرمی سیاسی در چنین جامعه بس غیر سیاسی امکان پذیر باشد. این است آنچه او را بر بالای صلیب کشید: دلش همان نوشته روی صلیب است. او به سبب جرمش مرد - هیچ‌گونه دلیلی نیست تا بر اساس آن بتوان اثبات کرد، تا آن گونه که غالباً ادعا می‌شود، برای گناه دیگران مرده باشد.

۲۸

این هم مسأله دیگری است که آیا او از چنین تضادی با خبر بوده است یا نه؟ یا مردم او را چنین «تضادی» پنداشته‌اند. در این جا من برای نخستین بار به مسأله روانی باز خرنده گناه می‌پردازم. - اعتراف می‌کنم کمتر کتابهایی هست که آن قدر مشکلات را بر من ارائه کنند که انجیل‌ها عرضه می‌کنند. این مشکلات با مشکلاتی که ذهن اندیشمند و کنجکاو آلمانی، پیروزی خود را با آن‌ها جشن گرفت، کاملاً تفاوت دارد. از آن زمان که من نیز مانند هر پژوهنده جوان و با همان آهستگی زیر کانه

زبان‌شناسی موشکاف، طعم اثر اشتراوس^۱ بی‌نظیر را چشیدم، روزگاری دراز می‌گذرد. آن‌زمان بیست‌ساله بودم: اینک از این بابت سخت‌گیرم. دیگر مرا چه پروای تناقض‌های «سنت»؟ چگونه اصولاً می‌توان افسانه‌های زندگانی قدیسین را سنت خواند؟! قصه‌زندگانی قدیسین، ابهام‌انگیزترین آثار ادبی موجودند: گمان می‌کنم در نبودن ضابطه‌های دیگر، راه‌وروش‌علمی را در مورد آنها به‌کار بستن: از بنیاد اشتباه است. تفننی است فاضل ما بانه...

۲۹

موجب پروای خاطر من اکنون نمونه‌روانی «باز خرنده گناه» است. زیرا این روحیه را می‌توان به‌رغم انجیل درخود انجیل‌ها باز یافت، هرچند انجیل‌ها گرانبار و مفلوج از ویژگی‌های بیگانه‌اند: چنانکه روحیه فرانسوی آسیسی^۲ را به‌رغم افسانه‌ها، در افسانه‌های زندگانی وی باز می‌توان جست. نه‌حقیقتی درباره‌ آنچه کرد یا خود چگونه مرد: اما این نکته‌که آیا نمونه او اکنون اصولاً تصویرپذیر است و یا با احادیث سینه‌به‌سینه به‌ما رسیده است؟ - به‌نظر من حتی کوشش در اقتباس «قصه روح» از انجیل‌ها، نشانه‌ی بی‌مایگی نفرت‌انگیز روانی است. آقای رنان، این مقلد ولوده‌ امور روانی، برای بیان نمونه مسیح، دو تصور و مفهوم بسیار نامناسب را که در این مورد ممکن است، اختصاص داده است: یکی مفهوم نابغه و دیگری مفهوم قهرمان. اما اگر

1 - Strauss

2 - Francis of Assisi

چیزی غیر انجیلی وجود داشته باشد، همانا مفهوم قهرمان است. متضاد همه ستیزه‌ها و خویشتن‌را در مبارزه دیدن در اینجا مفهوم غریزی یافته است: ناشایستگی برای مقاومت در اینجا اخلاق شناخته شده است. («با شریر مقاومت مکن!» - این ژرف‌ترین گفته انجیل است. مفتاح آن در یک معنی نیز هست.) خوشبختی در صلح، در آرامش، و در نانوایی در برابر دشمن است. «بشارت‌ها» کدامند؟ زندگانی حقیقی، زندگانی جاویدی به دست آمده است - وعده داده نمی‌شود. اینجاست، باشماست: چون زندگانی که در عشق زیسته شود، عشقی کامل و فراگیرنده و بدون استثناء. عشق به همگان، و عشق بدون فاصله. همه فرزندان خدا هستند - مسیح دقیقاً چیز معینی برای خود نمی‌خواهد - در مقام فرزند خدا همه باهم برابرند... چطور می‌توان از مسیح قهرمان ساخت! - و کلمه «نابغه» چه سوء تفاهم بدی است! همه مفهوم‌ها و تصورات فرهنگی ما از «روح» در جهانی که مسیح در آن زیست می‌کرد، اساساً بسی معنی است. اگر بخواهیم با دقت یک فیزیولوژیست سخن گوئیم، در اینجا کلمه دیگری جایگزین راستین نابغه خواهد شد: کلمه ابله. ما وضع بیمارگونه‌ای از حساسیت در پیوند با حس لامسه سراغ داریم که سبب می‌شود از ترس با هر تماس، و در گرفتن هر شیئی محکمی، منقبض شود. چنین وضع فیزیولوژیک^۱ را به منطق غائی آن حمل کنید - چیزی است چون نفرت غریزی از واقعیت‌ها، و گریزی است به جانب «در نیافتنی»، به سوی «درک ناپذیر»، نفرتی است از اشکال، و مفهوم‌های مکانی و زودگذر، نفرت از هر چیز استوار، و از سنت‌ها و نهادهای اجتماعی و روحانیت، در مقام عنصری آسوده دردنیائی

که هیچ واقعیته‌اش آشفته‌اش نمی‌سازد، در جهانی صرفاً درونی، «حقیقی»،
دنیائی «جاودان» «ملکوت خدا درون شماست.» ...

۳۰

نفرت‌گریزی از واقعیت: نتیجه گنجائی زیاد برای رنج‌بردن و
برآشفتنی است که دیگر نمی‌خواهد ابداً با او «تماس» گیرند، زیرا هر
تماسی را بسیار ژرف احساس می‌کند.

محرومیت‌گریزی از تمام آرزها، دشمنی‌ها، و احساس‌های
محدودیت و دوری: نتیجه گنجائی زیاد برای رنج و برآشفتنی است که
از همان آغاز تمام مقاومت‌ها، یعنی نیاز به مقاومت و پایداری را چون
ناخرسندی تحمل‌ناپذیری احساس می‌کند (یعنی چیزی زیانبخش، و
چیزی که غریزه نگاهداری خویشتن منفورش شمرده است) و خجستگی
(شادی) را فقط در تسلیم در برابر کسان و چیزها می‌داند، نه در بدی و بد
کردار - بلکه در عشق چون واحدی یگانه، و آخرین امکان‌زندگانی...
اینها هستند دو واقعیت فیزیولوژیک که بر بنیاد آن و از آن
آئین‌رستگاری از گناه سرچشمه گرفته است. من آن را تکامل بیشتر و
فرازجویانه شادخواری^۱ می‌نامم که بر پایه‌ای کاملاً بیمارگونه بنیاد
شده است. نزدیکترین خویشاوند این اصل، به‌رغم نیروی حیاتی و عصبی
اضافی قابل ملاحظه یونانی، فلسفه اپیکور است که آئین رستگاری
دنیاى الحاد بود. اپیکور یا منحنط نمونه: نخستین بار من او را اینگونه

شناختم. - ترس از رنج، حتی از رنجی بی نهایت اندك - نمی تواند جز در دین عشق پایان یابد

۳۱

جواب این پرسش را نیز پیش بینی کرده‌ام. فرض قضیه این است که نوع بازخرنده گناه در هیأتی بس ناساز و بی اندام به ما ارائه شده است. احتمال بسیار دارد که چنین اعوجاجی می بایست صورت می گرفت: دلائل بسیاری وجود دارد که چرا چنین نمونه‌ای نمی توانست پاك، کامل، آزاد از پیرایه‌ها باقی بماند. محفلی که این سیمای عجیب در آن فعالیت داشت لاجرم بر او تأثیر داشته است، همانگونه که تاریخ و سر نوشت نخستین جامعه مسیحی: این عوامل با ویژگی هائی که بعد در پیوند با جنگها و هدف‌های تبلیغاتی درك می شدند، نمونه بازخرنده گناه راغنی ساخت. دنیای عجیب و بیماری که انجیل‌ها ما را به آن رهنمون می شوند. دنیائی چون محیط داستانی روسی که کثافت جامعه، بیماری عصبی، ابله‌ی «کودکانه»، گوئی در آنجا وعده دیدار می گذارند. باید که این نمونه نوعی را خشن ساخته باشد: نخستین حواریون به ویژه مجبور بودند موجودی را که کاملاً در اشاره‌ها و درك ناپذیری‌ها غوطه داده شده بود به خامی و ناپختگی خود حمل کنند، به این منظور که آن را در یابند - برای آنان چنین نمونه‌ای نمی توانست وجود داشته باشد، مگر اینکه به‌صور آشنای آنها مبدل گردد.

آن پیامبر، مسیح - داوری که خواهد آمد، موعظه گر اخلاق، معجزه گر، یحیای تعمیر دهند - موقیعت‌های بسیاری از این دست که این نوع را نمیتوان

به درستی فهمید... سرانجام بگذار ویژگی^۱ حرمت افراطی و به ویژه حرمت گروهی را دست کم نگیریم: و این ویژگی اصالت حالات و تمایلات نا آشنا را در موجود حرمت شده از بین می برد. - حتی غالباً از دیدن آنها نیز درمی ماند. باید متأسف بود که هیچ داستانی فسکی گونه ای در جوار این طرفه ترین فرد منحنی نزیسته است؛ منظورم کسی است که می توانست جذبه هیجان چنین ترکیب عالی بیمار و کودک را احساس کند. نظر گاهی نهائی: انسان نمونه، به عنوان نمونه انحطاط، می توانست در حقیقت مجموعه تضاد و گوناگونی ویژه ای بوده باشد: چنین امکانی را نمی توان بطور کلی از نظر دور داشت. اما تمام شواهد و آثار بر ضد آن است. این سنت می بایست امین و واقعی بوده باشد: و ما برای تصور مخالف آن دلائلی در دست داریم. در همان زمان بین موعظه کننده بالای کوه و دریاچه و دشت، با سیمائی چون بودا، اما در سرزمینی بس متفاوت باهند، و سیمای متعصب متجاوز، آن دشمن مهلك حکیم الهی و کشیش که رنان با موزیکری به عنوان «استاد بزرگ طنز»^۲ تجلیل می کند، تضادی دهان باز می کند. من خود تردیدی ندارم که این پیمانۀ کامل کینه (و حتی سرزندگی) در واقع از چگونگی تبلیغات به هیجان آمده مسیحی به صورت نوعی سرور و استاد لبالب شده و سرریز کرده است: زیرا آدمی نیک می داند که چگونه اهل فرقه ها، استاد خویش را در قالب عذرهای خویش توجیه می کنند. وقتی جامعه ابتدائی به حکیم الهی خرده گیری نیاز داشت تا با حکیمان الهی دیگر مقابله کند،

1 - Proprium

2 - Le grand maitre en ironie

خدای خود را بر طبق نیازمندی‌های خود آفرید: همچنانکه آنها بی درنگ همه مفاهیم غیر انجیلی را که اینک بدون آنها نمی‌توانستند سر کنند، در دهان او گذاشتند، مفاهیمی مانند «بازگشت مجدد»، «روز رستاخیز»، و انواع وعده‌ها و آرزوهای این جهانی.

۳۲

تکرار می‌کنم که من نمی‌خواهم متعصب را در کسوت بازخرنده گناه ببینم: خود کلمه «منیع»^۱ که رنان به کار می‌برد، این نمونه رانفی می‌کند. «بشارت‌ها» دقیقاً نشان می‌دهد که دیگر مخالفانی وجود ندارند؛ و ملکوت الهی از آن کودکان است؛ ایمانی که اینجا تبیین می‌شود، ایمانی نیست که با مبارزه و کوشش به دست آمده باشد - از آغاز همان جاست، گوئی همان بازگشت به کودکی در قلمرو معنوی است. وقوع بلوغ دیر کرده و کمال نا یافته در سازمان موجود زنده در مقام نتیجه تباهی، بهر حال بر دانشمندان علم فیزیولوژی شناخته است. - چنین ایمانی خشمگین نیست، خرده گیر نیست، از خود دفاع نمی‌کند: «شمشیر نمی‌کشد»، - در این تصور هم نیست که تا چه اندازه می‌توانست روزی موجب جدائی گردد. با معجزه و وعده پاداش و کیفر، و به یاری «کتاب مقدس» خود را اثبات نمی‌کند: او در هر لحظه، معجزه خویش، پاداش خویش، و دلیل خویش و «ملکوت خدا»ی خویش است. این ایمان هیچگاه خود را زیر قاعده و دستور معینی در نمی‌آورد - زندگانی می‌کند، با دستور هم مخالفت می‌ورزد. تصادف، به تحقیق، محیط و زبان، و آموزش مقدمانی، ترکیب خاص مفاهیم را معین می‌کند: مسیحیت

نخستین فقط مفاهیم یهودی - سامی را به کار می برد (- خوردن و آشامیدن در تناول قربان به این عرصه تعلق دارد، مفاهیمی که کلیسا چون هر چیز یهودی دیگری این همه از آن سوء استفاده کرده است.) اما انسان باید دقت کند که در این چیزها جز زبان اشاره، و ویژگی سامی، و موقعیتی برای ارائه استعاره نبیند، بشرط اینکه آنچه را این ضد - رئالیست می گوید، صرفاً به معنای لفظی آن تلقی کنیم. اگر این مسیح به میان هندوها می رفت از مفاهیم سانخیا^۱ بهره می برد، و در میان چینی ها از مفاهیم لائوتسه^۲، و در این میانه هیچ تفاوتی احساس نمی کرد. انسان بانوعی آزادی در بیان می تواند عیسی را «روح آزاد» بنامد. او به آنچه مسلم و مقرر است توجهی ندارد: این کلمه ثابت یا محرز کشته شده است، هر چیز ثابت یا محرزی کشته شده است. مفهوم و تجربه «زندگانی» در تنها شکلی که اومی شناسد، با هر گونه کلمه، دستور، قانون، کیش، و اعتقاد تضاد دارد. او فقط از چیزهای بس درونی سخن می گوید: «زندگانی»، «حقیقت» و یا «نور» بیان اوست برای چیزهای درونی. دیگر چیزها، کل واقعیت، کل طبیعت، خود زبان در نظر او فقط ارزش علامتی یا استعاره ای را دارا است. از این نظر گاه

۱ - Sankhyam (واژه سانسکریت) یکی از شش دستگاه فلسفی هندوست. آموزش های آن حکایت کننده این است که با دانش (۲۵) اصل وجود که با طبیعت یا ماده آغاز می شوند و به روح یا «من» ختم می گردند، و یگانگی این دو «خلقت» است. به سعادت جاودانی می توان رسید.

۲ - Lao_tse فیلسوف چینی. بنیادگذار «تائوئیسم» درباره زندگانی و تاریخ دنیا آمدن و کارهای او پژوهندگان سخنان متفاوتی گفته اند. کلمه «تائو» Tao معنای زیاد دارد؛ راه، اصل، نظم جهان، طبیعت و... خود لائوتسه می گوید: «تائوئی که از آن بتوان سخن گفت، تائوی جاودانی نیست» از آموزش های او فهمیده می شود که از دیدگاه او «تائو بنیاد بودن ها و هستی هاست» عده ای معتقدند که لائوتسه در اوایل قرن ششم پیش از میلاد در چین زندگانی می کرده است.

انسان نباید مطلقاً اشتباه کند، اگر چه تعصب مسیحی، یعنی تعصب کلیسایی او را به دست یازیدن به این اشتباه برانگیزد. چنین سمبولیست تمام‌عیاری از قلمرو همه دین‌ها، تصورات، مفاهیم پرستش‌خدا، تمام تاریخ، علوم طبیعی، تجربه جهان، کمالات، سیاست، روان‌شناسی، کتابها و هنرهای بیرون است. - «دانش» او دقیقاً حماقت محض نسبت به وجود حقایقی از این دست است. او گوئی درباره فرهنگ چیزی نشنیده است، از این رو نیازی ندارد که با آن بجنگد - آنرا انکار نمی‌کند... همین برخورد نسبت به حکومت، و جامعه، و تمام نظم شهری و کار و جنگ صادق است - هرگز دلیلی در دست نداشت که «جهان» را انکار کند، بدین معنی که او تصویری از مفهوم کلیسایی درباره «جهان» نداشت... از این رو دقیقاً آنچه برایش بطور کلی غیر ممکن بود، انکار است - دیالکتیک رانیز فاقد است، بر این اعتقاد هم نبود که ایمان، «حقیقت» می‌توانست با استدلال اثبات شود. - (- دلائل او «نور» درونی، احساس شادی درونی و اثبات خویشمن است که چیزی جز «اثبات به یاری قدرت» نیست. -) چنین آئینی استدلال را هم بر نمی‌تابد: اصولاً حتی نمی‌داند که آئین دیگری هم موجود است، یا می‌تواند وجود داشته باشد، نمی‌داند چگونه تصور کند که عقایدی خلاف عقیده او نیز وجود دارد... هر جا که به چنین عقیده‌ای برخورد، با صمیمانه‌ترین همدردی‌ها بر این ناپینائی ندبه وزاری خواهد کرد - زیرا «نور» را می‌بیند اما هیچگونه اعتراضی نمی‌کند...



در تمام روان‌شناسی «انجیل» اثری از مفهوم گناه و کیفر موجود نیست؛ به همین گونه مفهوم پاداش. «گناه» یعنی هر نوع سردی رابطه بین

خدا و انسان، منسوخ می شود - «بشارت‌ها» دقیقاً همین است. رستگاری در کار نیست، و مشروط به چیزی نیست: تنها واقعیت همین است - بقیه علائمی برای سخن داشتن از آن است...

نتیجه چنین شرطی در یک تجربه جدید راه می یابد، که خود تجربه راستین انجیلی است. این «اعتقاد» نیست که مسیحی را متمایز می سازد: مسیحی عمل می کند، و مشخص کننده او از دیگران نوع شیوه عمل اوست. نه در قول نه در قلب با کسی که با او بدی می کند، مخالفت نمی ورزد. بین خویش و بیگانه، و یهودی و غیر یهودی تفاوتی نمی گذارد («همسایه» او دقیقاً هم کیش او، یعنی یهودی است). بر کسی خشمگین نمی شود، به کسی اهانت نمی کند. نه در دادگاه حاضر می شود نه مدعی دفاع از آن است (سوگندهم نمی خورد) در هیچ شرائطی حتی در مورد خیانت مسلم، زنش را طلاق نمی دهد. - کلاً و اساساً یک قانون بیش نیست، همه نتیجه یک تجربه است.

زندگانی این بازخرنده گناه فقط همین کار بود - مرگش نیز جز این نبود... او دیگر نیازی به دستور یا شعیره ای برای ارتباط با خدا نداشت - حتی نیازی به نیایش نداشت. او حساب خود را با تمام آئین یهودی توبه و آشتی صافی کرده است؛ و می داند که به وسیله تجربه زندگانی است که آدمی «الوهیت»، «عنایت خدا» و «انجیلی بودن» را احساس می کند، و همیشه خود را «فرزند خدا» می شناسد. این نه «توبه» و «نیایش برای بخشایش» است که ما را به سوی خدا رهنمون می شود: فقط عمل انجیلی است که آدمی را به سوی خدا می برد، این در واقع خداست! - آنچه با انجیل منسوخ شد، مفاهیم یهودی «گناه»، «بخشایش گناه»،

«ایمان»، «باز خریدگناه به وسیله ایمان» بوده همه آموزش‌های روحانیت یهود، در «بشارت‌ها» انکار شده است.

غریزه ژرف برای اینکه - چگونه آدمی باید زندگانی کند تا خویشتن را در «بهشت» و «جاودانه» احساس کند، در حالیکه در سایر شرائط بهیچوجه خود را در «بهشت» احساس نمی‌کند: این است تنها واقعیت روانی «رستگاری». - یعنی شیوه نوین زیستن، و نه اعتقادی نو...

۳۴

اگر از این سمبولیست بزرگ چیزی دستگیرم شده باشد، این است که فقط واقعیت‌های درونی را بجای «حقیقت» و واقعیت گرفت - و بقیه یعنی آنچه را که مربوط به طبیعت، زمان، مکان، و تاریخ بود همچون مظاهر، یا فرصتی برای ارائه استعاره یافت. مفهوم «پسر انسان» فردی واقعی نیست که به تاریخ تعلق داشته باشد، «پسر انسان» چیزی فردی و یگانه نبود، بلکه حقیقتی «جاوید» بود، اشاره‌ای روانی بود که از مفهوم زمان آزاد شده بود. همین نکته در مقیاس وسیع درباره «خدا»ی این سمبولیست نمونه، «ملکوت خدا»، «ملکوت آسمان»، «فرزندان خدا» صدق می‌کند. هیچ چیز بیش از این تصورات خام کلیسا از خدا در مقام یک شخص، و «ملکوت خدا» که فرا می‌رسد و «ملکوت آسمان» که آنسوی زمان و مکان است، و «فرزند خدا» یعنی دومین فرد تثلیث، با مسیحیت تباین ندارد. تمام این‌ها - می‌بخشید - آسمان و ریسمان است - و چه

آسمان وریسمانی^۱! - آسمان وریسمان انجیل: نگرش از روی بدخواهی نسبت به جهان تاریخی آنهم در قالب يك مسخرگی سمبولیسم ... اما کاملاً روشن است آنچه در اشارت [سمبول] «پدر» و «پسر» آمده - بهیچوجه بر کسی روشن نیست. این را یقین دارم: کلمه «پسر» ورود به احساس جمعی درباره‌دگرگونی همه اشیاء (رستگاری)، کلمه «پدر» متضمن خود این احساس، یعنی حس کمال و ابدیت است. - من شرم می‌کنم آنچه را کلیسا از این سمبولیسم ساخته و پرداخته است، یاد آور شوم: آیا کلیسا داستان آمفی‌تریون^۲ را در آستانه ایمان مسیحی جای نداده است؟ و نیز اصول آبستنی باکره را؟... کلیسا در حقیقت بدین وسیله آبستنی را از قلمرو باکرگی خارج کرد.

«ملکوت آسمان» حسب حال دل است - نه چیزی که بر «زمین هبوط کند»، یا «پس از مرگ» فرارسد. تصور مرگ طبیعی در بنیاد در انجیل موجود نیست: مرگ نه پل است نه گذار، در انجیل وجود ندارد چون کاملاً از آن جهان دیگری است، جهانی است صرفاً ظاهری که فقط به کار سمبولیسم می‌آید. «لحظه مرگ» مفهومی مسیحی نیست - «لحظه»، زمان، زندگانی بدنی و بحران های آن، بهیچوجه برای تعلیم

۱- مترجم انگلیسی در ترجمه اصطلاح آلمانی این جمله را آورده است.

That is as fitting as a fist in They eye

که بمعنی عدم شباهت کامل دو چیز است alike as Chalk and cheese این همان است که ما «آسمان وریسمان» یا «فیل و فنجان» می‌گوئیم.

۲- الکمین Alcmene زن آمفی‌تریون Amphitryon از همخوابگی با شوهرش خودداری کرد و همخوابگی را مشروط به این کرد که آمفی‌تریون مرگ برادرانش را تلافی کند، هنگامی که آمفی‌تریون برای انجام این کار دور شد، زئوس عروس باکره آمفی‌تریون را اغوا کرد و در نتیجه هراکلس از الکمین به دنیا آمد.

دهندگان «بشارت‌ها» وجود ندارد...

«ملکوت خدا» چیزی نیست که کسی در انتظارش باشد؛ دپروز و فردا ندارد، در «یک‌هزاره» نمی‌آید - تجربه‌ای است درون‌دل؛ همه‌جا هست و هیچ‌جا نیست

۳۵

این «بشارت‌دهنده» همانگونه که زیسته بود مرد، چنانکه خود تعلیم داده بود: نه بدین منظور که «گناهان بشر را بازخرد»، بلکه بدین منظور که نشان دهد آدمی چگونه باید زندگی کند. میراث او برای انسان شیوه‌گردار اوست: یعنی رفتار او در برابر داوران، و نگهبانان و متهم‌کنندگان، و در برابر هر نوع تمسخر و بهتان - و سرانجام بر بالای صلیب ... او مقاومت نمی‌کند، از حقوق خویش دفاع نمی‌کند، و برای روی برتافتن از فاجعه‌ای که ممکن است برای او پیش آید، اقدامی نمی‌کند - بلکه آنها را باعث می‌آید... و التماس می‌کند، رنج می‌برد، با آنها و حتی در وجود کسانی که به او بدی می‌کنند، عشق می‌ورزد. سخنانی که بر صلیب، خطاب به دزد می‌گوید همه انجیل را در بردارد. دزد می‌گوید: «به راستی او مرد خدا، و فرزند اوست.» و نجات‌دهنده جواب می‌دهد: «اگر تو این را احساس کنی تو نیز در بهشت خواهی بود و فرزند خدا.» از خود دفاع نکنید و خشم‌گین نشوید، و کسی را مسئول ندانید... حتی در برابر شریر مقاومت نکنید - بلکه او را دوست‌بدارید....

۳۶

- تنها ما، ماجان‌های آزاد، شرایط لازم برای درك چیزهایی را داریم که در طول نوزده قرن بدتعبیر شده است - یعنی چون تمامیت وجود به‌غریزه و شهوت تقسیم شود، بیشتر از هر دروغ دیگری با دروغ مقدس، درگیر می‌شود... انسان به‌گونه‌ای وصف‌ناپذیر از خیرخواهی ما، وی طرفی احتیاط‌آمیز ما، از انضباط روح که تنها به‌وسیله آن پیشگویی چیزهایی ظریف و عجیبی از این دست امکان‌پذیر گشته، دور بوده است: انسان در تمام زمان‌ها، با خودجوئی بی‌شرمانه، فقط مسود خویش را در این کارها طلب کرده، و کلیسا را از اضعاف انجیل بنیاد نهاده است.

اگر کسی در جستجوی نشانه‌ای بود که الوهیتی طنزآمیز در پس پرده نمایش بزرگ جهانی مشغول کار است، هیچ‌گونه تکیه‌گاهی در این علامت پرش بسیار بزرگی که مسیحیت نام دارد، نمی‌یافت. انسانیت باید در برابر متضاد آنچه اصل بود، و معنی بود، یعنی حق انجیل، زانوزد، و در پر تو مفهوم کلیسا آنچه را که «بشارت‌دهنده» در زیر پا و پس پشت خویش می‌پنداشت تقدیس کند - بیهوده است که آدمی در - جستجوی شکلی مسخره‌آمیزتر از این در جهان تاریخ برآید.

۳۷

- عصر ما به‌حس تاریخ خویش می‌بالد. چگونه این عصر ما توانست بپذیرد که این داستان‌های خام معجزنا و بازخرنده گناه، در

آغاز مسیحیت پیش آمد - و دیگر چیزهای معنوی و سمبولیک تکامل بعدی آن بود؟ برعکس: تاریخ مسیحیت - و از همان [لحظه] مرگ بر صلیب - تاریخی است که هر روز در تعبیر ناروای سمبولیسم اصیل گامی بیش به جلو برمی داشته است. بارواج دادن مسیحیت در میان توده های وسیع تر و خشن تر که در آنان شرائط پیشینی که مسیحیت در آن زاده شد، بیش و بیشتر مفقود می بود، لازم می آمد که روز به روز مبتذل تر و وحشی تر شود. - حال که چنین بود آئین ها و شعائر همه فرقه های پنهانی امپراطوری روم^۱، و نیز پوچی منطق های بیمارگونه را جذب کرد. سرشت مسیحیت در ضرورت ایمان آن به رشد بیمارگونه، پست و عامیانه نهفته بود، زیرا شرائطی که باید آنرا بر آورده سازد، بیمارگونه، پست و مبتذل بود. این وحشیگری بیمارگونه سرانجام در کسوت کلیسا قدرت را به دست گرفت - کلیسا، این شکل کسین تیزی مرگبار نسبت به تمام کمال ها و شکوهمندی های روح، و انضباط روح، و تمام انسان های در یادل و خیر خواه. - ارزش های مسیحی - ارزش های شریف: فقط ما هستیم، ماجان های آزاد، که این بزرگترین متضاد همه ارزش ها را به صورت نخستین آن برگردانده ایم!

۳۸

- در این جا نمیتوانم آه بر نیاورم. روزهایی هست که احساسی تارتر از سیاه ترین افسردگی ها وجودم را میدان تاخت و تاز خویش می سازد - و آن احساس تحقیر انسان است. برای اینکه تردیدی بجای نماند که

من چه چیز و چه کس را خوار می‌شمارم، می‌گویم من انسان را، انسان امروز را، که با او به حکم سر نوشت همعصر هستم تحقیر می‌کنم - من از دم پلید او خفمی شوم... با توجه به گذشته، من مانند همه دانشوران، گذشت بسیار دارم، یعنی دارای خویشنداری بزرگوارانه هستم: من از دیوانه‌خانه هزارساله جهان، هر چند نامش «مسیحیت» و «ایمان مسیحی»، و «کلیسای مسیحی» است با احتیاطی آمیخته به افسردگی عبور می‌کنم. می‌گویم بشر را مسئول «دیوانگی هایش» بشمارم. اما احساسم ناگهان دگرگون می‌شود، منفجر می‌شود و بی‌درنگ به عصر جدید، عصر خودمان وارد می‌شوم... عصر ما می‌داند... آنچه پیش از این فقط بیمارگونه بود، اینک ناشایست گشته است - مسیحی بودن در این روزها ناشایسته است و این جاست که نفرت من آغاز می‌شود. - به پیرامون خود نظر می‌افکنم: از آنچه پیش از این «حقیقت» نامیده می‌شد، دیگر حتی اثری نیست. وقتی کشیش کلمه حقیقت را پی‌درپی به کار می‌برد، دیگر توان تحملش را نداریم. انسان امروز حتی با فروتنانه‌ترین ادعای درستی باید بداند که حکیم الهی، کشیش و پاپ نه تنها در هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورند خطا می‌کنند، بلکه دروغ می‌گویند - دیگر حتی این آزادی را هم ندارند که «معصومان» یا «از نادانی» دروغ بگویند. کشیش می‌داند و دیگران نیز که دیگر «خدائی»، «گناهکاری»، «بازخرنده گناهی»، وجود ندارد - و «اراده آزاد» و «نظم جهان شمول اخلاق»، همه دروغ است. - توازن خرد، خودچیرگی ژرف هوش، دیگر به کسی اجازه نمی‌دهد که درباره این مطالب نادان بماند... تمام مفهوم‌های کلیسا آن چنانکه هستند باز شناخته شده‌اند، یعنی بدخواها - ترین سکه قلبی هستند تا بدین منظور که طبیعت و ارزش‌های طبیعی را از اعتبار بیفکنند.

کشیش را نیز اینک در مقام آنچه هست می‌شناسیم: خطرناکترین نوع انگل، عنکبوت مسموم‌کنندهٔ زندگانی.... امروزه ما می‌دانیم، وجدان ما هم می‌داند - که جعلیات منحوس کشیش و کلیسا چه ارزشی دارد، و در خدمت چه هدفی است، و با چه چیز این حالت بی‌حرمتی به‌خویشتن انسانی که می‌تواند با دیدن بشر نفرت انگیزد به‌وجود آمده‌است - مفهوم‌های «آنسوی جهان»، «روز داوری»، «جاودانگی روان» و خود «روح»: وسیله‌های شکنجه‌اند، اشکال بیدادگری منظمی هستند که به حکم آنها کشیش سالار می‌شود، و سالار باقی می‌ماند. همگان این را می‌دانند: و با این همه همانگونه که هستند باقی می‌مانند. کجا رفته‌اند آخرین احساس شایستگی و احترام به‌خویشتن هنگامی که حتی سیاستمداران ما، که از سایر جهات انسان‌هائی بی‌تعصب و عملاً ضد مسیحی تمام عیاری هستند، خود را امروز مسیحی می‌خوانند و در روز یکشنبه به مراسم عشاء ربانی می‌روند؟... شاهزاده‌ای جوان فرماندهٔ فوج خویش، و در مقام مظهر غرور و گستاخی مردمش شکوه‌مند است - اما بی‌هیچ شرمی خود را مسیحی می‌خواند!... پس مسیحیت دیگر چه کسی را انکار می‌کند؟ چه چیز را «جهان» می‌خواند؟ اینک که خود سر باز است، قاضی، و میهن پرست است؛ از خود دفاع می‌کند، شرافت خود را نگاه میدارد و در پی سود خویش است؛ مغرور است و سرفراز؟... فعالیت هر لحظه‌ای، هر غریزه‌ای، هر ارزیابی که به عمل می‌انجامد امروز ضد مسیحی است: آه که انسان نوین چه هیولائی از ناراستی و خیانت باید باشد که با این همه شرم‌منده نیست از اینکه مسیحی‌اش بنامند!

۳۹

- برای اینکه مطلب را از سر گیرم، اکنون تاریخ واقعی مسیحیت را بیان خواهم کرد. - واژه «مسیحیت» یک سوء تفاهم است - در حقیقت یک مسیحی وجود داشت، و او هم بر صلیب جان سپرد. «بشارت دهنده» بر صلیب مرد. از آن به بعد آنچه «بشارت دهنده» نامیده می‌شد؛ به متضاد آن آن که با این نام زیسته بود، یعنی به «آورنده اخبار ناخوش»^۱ بدل می‌گردد. باز دیدن صفت آشکار مسیحی در «عقیده» ای و شاید در اعتقاد به باز خریدن گناه از طریق مسیح، تا سر حد پوچی خطاست: فقط زندگانی از آن نوع زندگانی آن کس که بر صلیب مرد، مسیحی است... حتی امروز چنین زندگانی ممکن است و برای بعضی انسان‌ها حتی ضروری است: مسیحیت نخستین واصل در تمام زمان‌ها ممکن است... نه عقیده بل عمل، و بالاتر از همه انجام ندادن بسا چیزها، و بودنی متفاوت [با دیگران] است که اهمیت دارد... حالات دانستگی، اعتقاد از هر نوع، و در مثل چیزی را حقیقی پنداشتن - که بر روان‌شناسان پوشیده نیست - آری اینها از رده‌اموری کاملاً بی‌اهمیت هستند، و در مقایسه با ارزش‌غریزه‌ها، از لحاظ اهمیت در ردیف پنجم قرار می‌گیرند: به سخن دقیق‌تر، کل مفهوم علیت‌روانی نادرست است. دگرگونی وجود از مسیحی و مسیحی بودن به سوی چیزی که حقیقی باشد، نمودانگاری آگاهی باشد، به معنای نفی مسیحیت است. برآستی هیچگاه مسیحیانی وجود نداشته‌اند. «فرد مسیحی» که در هزار سال است مسیحی خوانده می‌شود، سوء تفاهمی روانی است. با دقت

1. 'Badtidings' a dysangel

بیشتر می‌بینیم آنچه بر مسیحی، به رغم تمام «ایمانش»، حکمفرمایی کرده‌است فقط غریزه‌های او بوده‌است، و آنهم چه غریزه‌هایی! «ایمان»، در مثل ایمان مارتین لوتر، همیشه فقط ردا، تظاهر و پرده‌ای بوده‌است که در پس پشت آن غریزه‌ها به بازی خود پرداخته‌اند - با چه نیرنگی چشم‌را بر این چیرگی غریزه‌های مسلم بسته‌اند!... «ایمان» - که من آن را نیرنگ واقعی مسیحی خواندم - آری ایمان، انسان همیشه از ایمان سخن گفته ولی همیشه به حکم غریزه عمل کرده‌است... دنیای اندیشه - های مسیحی در بر دارنده چیزی نیست که تا این اندازه بتواند حتی با واقعیت تماس یابد: از سوی دیگر، ما در نفرت غریزی نسبت به واقعیت، عنصر محرك، یعنی تنها عنصر محرك ریشه‌های مسیحیت را باز شناخته‌ایم. حاصل آن چیست؟ اینکه در اینجا نیز دردانش شناخت روان نیز خطا، اساسی است، یعنی تعیین‌کننده جوهر است، یعنی ذات است. با جایجا کردن مفهوم و با جایگزین کردن حقیقتی، همه مسیحیت فرو می‌ریزد و نابود می‌شود! - از دیدگاهی فراتر، این عجیب‌ترین واقعیت‌ها، دینی که نه تنها با خطاها استحکام پذیرفت، بل دینی که جعلی بود و فقط در زیان بخش بودن، اصالت داشت و در خطاهای مسموم‌کننده زندگانی و دل‌مشخص بود چون منظر تماشایی برای خدایان باقی ماند - یعنی برای عالمان دین که در عین حال فیلسوفند و من در مثل در آن «گفتگوی مشهور در جزیره ناکسوس»^۱ با آنها برخورد کردم. در لحظه‌هایی که نفرشان آنها را ترك

۱ - Naxos یکی از جزیره‌های یونان در دریای اژه که مدتی در اختیار ایرانی‌ها بود. نام یکی از کتابهای نیچه که حاوی یادداشت‌های پراکنده اوست و پس از مرگش به چاپ رسید.

می‌کند (و ما را نیز!) از دیدن مسیحی سپاسگزار می‌شوند: شاید فقط به جهت این مورد عجیب باشد که این ستاره کوچک حقیر که زمینش می‌نامند، شایسته عنایت خدا و یگانگی آدمی با خداست... باری این مسیحی را کم‌نگیریم؛ مسیحی که تا حد بی‌گناهی دروغ است، از بوزینه نیز درمی‌گذرد نسبت به مسیحیان، فرضیه مشهور هبوط به مرتبه حیوان، فقط يك تعارف محض است....

۴۰

- سر نوشت «بشارت‌دهنده» با مرگ تعیین شد - بر صلیب آویخته شد... تنها مرگ بود، این مرگ شرم آور غیر منتظره، تنها صلیب بود که بطور کلی برای اغنام الله^۱ ذخیره شد - فقط این مسأله متناقض و حشتناک بود که حواریون مسیح را با این معمای حقیقی روبرو ساخت: «او که بود؟»، «چه بود؟» - احساس ترس و نومییدی ژرف آنها، بدگمانی از این که چنین مرگی می‌توانست هدفشان را انکار و رد کند، و این علامت پرسش ترسناک «چرا چنین شد؟» - چنین وضعی کاملاً مفهوم بود. اینجا همه چیز می‌بایست ضروری، بامعنی، منطقی و تا نهایت درجه منطقی باشد؛ عشق مرید، تصادف نمی‌شناسد. فقط اینک این ورطه دهان‌گشود: «چه کسی اورا کشت؟»، «دشمن طبیعی او که بود؟» این پرسش چون شعله آذرخش پیش آمد. پاسخ: یهودیت حاکم، طبقه اشراف آن - از این پس انسان احساس می‌کرد که با نظم اجتماع در افتاده است، و در پی آن دانست

که عیسی بر ضد نظم اجتماع شوریده است. تا آن لحظه این نشانه جنگ طلبانه، این نشانه منفی در کردار و گفتار و در سیمای او نبود، بلکه مغایر آن بود. جامعه کوچک آشکارا نتوانسته بود دقیقاً نکته اساسی، یعنی عنصر عبرت آمیزی را که در شیوه مردن او نهفته بود، ورهائی از هر نوع احساس آزرده‌گی و چیرگی بر آن را دریابد؛ و این‌ها نشانه این است که که درباره او چه اندک می‌دانستند! عیسی خود نمی‌توانست از مرگش آرزویی جز این داشته باشد، آرزوی اینکه آشکارا سخت‌ترین آزمایش را پیش کشد، و دلیل آموزش‌های خود را به محک زند... اما حواریونش هیچگاه بر مرگ او نبخشیدند - مرگی که در عالی‌ترین مفهوم با انجیل مطابقت داشت؛ و بگذریم از اینکه خود با دلی سرشار از مهربانی و صفا، تن به چنان مرگ مشابهی ندادند... دقیقاً عواطف مغایر با احکام انجیل، یعنی حس انتقام‌جوئی، باز چیرگی یافت. البته قضیه احتمالاً نمی‌توانست با مرگ او به پایان خود رسد: انسان نیازمند «کیفر» و «داوری» بود (و چه چیز بیش از «کیفر» و به «داوری‌نشستن» می‌توانست مغایر انجیل باشد!) انتظار همه گیر ظهور يك مسیح بار دیگر در پیش‌نما قرار گرفت؛ لحظه‌ای تاریخی رخ نمود: «ملکوت خدا» فرا می‌رسد تا درباره دشمنانش به داوری نشینند... اما با این کار همه چیز بد تعبیر می‌شود: «ملکوت خدا» همچون آخرین اقدام و يك وعده تلقی می‌شود زیرا مسیح خود دقیقاً فقط هستی، انجام، واقعیت این «ملکوت» بوده است. مرگی چون مرگ مسیح دقیقاً همین «ملکوت خدا» بود. اکنون تمام آن تحقیرها و طعنه‌ها نسبت به فریسی‌ها^۱ و الهیون در ساختن

نمونه يك خداوندگار^۱ به كار رفت - و بدین وسیله از مسیح يك فریسی و حکیم الهی ساخت! از سوی دیگر احترام خصماگین این ارواح زهوار دررفته، دیگر نتوانست برابری حقوق مبتنی بر احکام انجیل را که مسیح تعلیم داده و حکایتگر این بود که همه مردم فرزندان خدا هستند، برتابد و انتقام آنان این بود که عیسی را به شیوه ای افراط آمیز تجلیل کنند، و از خود جدا سازند: درست همانطور که یهودیان برای انتقام از دشمنان خویش، پیش از آن خدایشان را از خود جدا ساخته و او را والائی بخشیده بودند. خدا و پسر یگانه خدا: هر دو دست آورد خشم و آزرده گی هستند....

۴۱

و آنگاه مسئله ای مضحك پیش آمد: «چگونه خدا می توانست چنان کاری را اجازه دهد؟» برای این پرسش خرد آشفته جامعه كوچك پاسخی به نهایت مضحك یافت: خدا پسرش را برای بخشش گناهان قربانی کرد. با این عمل کار انجیل ساخته شد! قربانی گناه، و آنهم به زنده ترین و وحشی ترین صورت، قربان کردن انسانی بیگناه برای گناه گناهکاران! چه می دینی آشکاری! زیرا عیسی خود مفهوم «گناه» را کنار گذاشته - و هرگونه فاصله ای بین خدا و انسان را انکار کرده بود، او این یگانگی خدا و انسان را در وجود «بشارت ها»یش زنده داشت... و نه در مقام حق امتیاز ویژه ای! - از این پس قدم بقدم این نظریه ها در

صورت اصلی بازخرنده گناه وارد می شود: نظریه داوری، و ظهور مجدد، نظریه مرگ مسیح چون قربانی، نظریه روزستاخیز که با آن ها کل مفهوم «آمرزش»، و تنها و تمام حقیقت «بشارت دهنده» رنگ نیرنگ می خورد - برای خیر و صلاح [مردم] آن هم به سود حالتی پس از مرگ! پولس باگستاخی خاخام های یهود که در هر حال مشخص اوست، این تعبیر را بر بنیاد منطق استوار ساخت، یعنی ناپاکی چنین تعبیری را منطقی کرد، بدین گونه که: «اگر مسیح از میان مردگان بر نخیزد، ایمان ما بیهوده است.» - ناگهان «بشارت دهنده» به صورت حقیرترین وعده های وفانشدنی، و نظریه بی-شرمانه جاودانگی فردی در آمد... پولس خود نیز این را در مقام يك پاداش حتی تعلیم داد!...

۴۲

انسان درمی یابد که با مرگ بر صلیب چه چیز به پایان آمد: پیش-در آمدی نوین و کاملاً مهم بر جنبش صلح بودائی و آغازی بر خوشبختی واقعی نه وعده داده شده در روی زمین. همانطور که پیش از این تأکید کرده ام - این نکته تفاوت بنیادی این دو کیش انحطاط باقی می ماند: کیش بودا وعده نمی دهد، بلکه وفا می کند، اما مسیحیت هزاران وعده می دهد ولی حتی به یکی از آنها هم وفا نمی کند. - در پی «بشارت ها» بدترین وعده ها آمد: وعده های پولس. در وجود پولس، نمونه متضاد «بشارت آورنده» تجسد یافت. نابغه نفرت، نابغه رؤیای نفرت و منطق سنگدل نفرت. آه که این ضد انجیل چه چیزها را که فدای نفرت خود نکرد! از همه بیشتر بازخرنده گناه را فدا کرد: او را بر صلیب میخکوب

ساخت. وزندگانى - سر مشق، آموزش، مرگ، وحق تمام انجیل را - آرى
 آنگاه كه این قلبكار نفرت زده آنچه را كه فقط خود او مى توانست به -
 كار برد به چنگ آورد، دیگر چیزی به جا نماند. نه واقعیت بر جاماند
 و نه حقیقت تاریخی!... بار دیگر غریزه روحانى یهودى همان خیانت
 بزرگ را بر ضد تاریخ مرتكب شد. صاف و ساده دیر و زویر پروزمسیحیت
 را محو کرد، و برای خویش تاریخی درباره مسیحیت نخستین ابداع
 کرد، از این هم فراتر رفت: تاریخ اسرائیل را بارها تحریف کرد، تا بدین
 منظور كه این تاریخ را مقدمه داستان خود قرار دهد: تمام پیامبران
 درباره «بازخرنده گناه» سخن گفته بودند... کلیسا نیز در پی آن حتى
 تاریخ بشرى را به صورت تاریخ پیش از مسیحیت تحریف کرد... آن
 نمونه بازخرنده گناه، آئین، عمل، مرگ، مفهوم مرگ، حتى دنباله
 مرگ را نیز تحریف کرد - هیچ چیز دست نخورده باقى نماند، هیچ چیز
 را كه كمترین نشانه همانندى با واقعیت داشت به حال خود باقى نگذاشت
 پولس به طور صاف و ساده مركز ثقل هستى را به هستى آنسوى انتقال داد -
 آنهم در وجود دروغ مسیح برخاسته از میان مردگان. در واقع او كاملاً
 نتوانست از زندگانى بازخرنده گناه بهره اى بگیرد - به آنچه نیاز داشت
 مرگ بر صلیب بود و به چیزى اضافى نیز... پنداشتن پولس در مقام آدمى
 شرافتمند كه خانه اش مركز اصلی روشنفكران رواقى بود كه از وهم و
 خیال دلیل مى سازد و مى گوید «بازخرنده گناه» هنوز زنده است، یا حتى
 باور داشتن داستانش مشعر بر اینكه وهم و شبحى را دیده است، باید از
 جانب يك روان شناس حماقتى^۱ محض به شمار آید: پولس هدف را اراده

کرد، و به دنبال آن وسیله‌های رسیدن به هدف را... و از این رو آنچه را که خودش باور نداشت، ابلهانی که آموزش‌های خود را در میانشان پراکنده کرد، باور کردند. - نیازمندیش قدرت بود؛ با پولس بازم کشیش به جستجوی قدرت برخاست - او توانست فقط آن مفهوم‌ها، آموزش‌ها نشانه‌هایی را بکار گیرد که انسان می‌تواند به کمک آنها بر توده‌ها بیدادگرانه حکومت کند؛ و سرانجام نشانه‌هایی که رمه‌ها را شکل می‌دهد. تنها چیزی که محمد از مسیحیت به وام گرفت چه بود؟ اختراع پولس، وسیله‌های او برای پا برجا ساختن استبدادی کشیشی، برای ساختن و پرداختن رمه‌ها؛ وام گرفتن اعتقاد به جاودانگی - یعنی آئین «داوری»...

۴۳

اگر انسان مرکزگرانی زندگانی را از زندگانی به «آن سوی این زندگانی» - یعنی به نیستی انتقال دهد - چنین زندگانی را از مرکزگرانی خودعاری کرده است. دروغ بزرگ جاودانگی شخصی، خردمندی و طبیعی بودن غریزه‌ها را کاملاً نابود می‌کند - آنچه سالم است، آنچه زندگانی را رونق می‌بخشد، و آینده را در غریزه‌ها تضمین می‌کند، از این پس بدگمانی را برمی‌انگیزد. زندگانی بدین سان خالی از معنی است: اکنون تردید معنی زندگانی می‌شود... پس منظور از خیرخواهی برای مردم، حق‌شناسی نسبت به آیندگان و پیشینیان؛ معنی همکاری، اعتماد و در نظر گرفتن یا پیش بردن خیر عامه چیست؟... «وسوسه‌ها» بیشمار و انحراف از «راه مستقیم» زیاد است - و در این رهگذر به یک چیز نیاز است اینکه در مقام «روحی جاوید»، هر کس بادیگری برابر است، و در کلیت

باشنده‌ها، «رستگاری» هر فرد مجاز است حتی بر لحظه جاودانه داشته باشد، و نیز اینکه متعصبان حقیر و آن نیمه شوریدگان مجازند تصور کنند که برای آنان قوانین طبیعت مدام نقض می‌شود - چنین ترقی دادن انواع خود خواهی‌ها به سوی ابدیت، به سوی بی‌شرمی را هر اندازه تحقیر کنیم باز کم است. با این همه مسیحیت پیروزی خود را مدیون همین چاپلوسی ترحم انگیز و خودخواهی است - با این ویژگی است که مسیحیت همه چیزهای بدسرسشت، شورش اندیش، پست و تمام‌تفاله‌ها و ته مانده‌های نسل بشر را به سوی خود کشیده است. «رستگاری روح» - به عبارت ساده یعنی: «جهان بر گردمن می‌چرخد»... زهر اصل اعتقاد به «حق مساوی برای همگان» - این دانه را مسیحیت بیشتر از هر کیش دیگری افشانده است؛ مسیحیت از پنهانی‌ترین زوایای غریزه‌های پست، بر ضد هر گونه حس احترام و تفاوت بین انسان‌ها، و علیه شرایط مقدماتی هر نوع والاّی و افزایش فرهنگ، جنگی تا سرحد مرگ به پا کرده است. سلاح عمده‌اش را در کوره درد و رنج توده‌ها برضدما آب داده است، علیه هر چیز شریف، شاد و بلند روح بر روی زمین، بر ضد خوشبختی ما بر این کره خاک... «ابدیتی» که به این و آن ارزانی شد، بزرگترین و بدخواهانه‌ترین تجاوزی بود که تاکنون بر انسانیت اصیل روا داشته شده است. . . بیایید مصیبتی را که از مسیحیت حتی در سیاست رخنه کرده است کم‌نشانیم! امروز دیگر هیچ‌کس آن شهادت را ندارد که امتیازهای ویژه، و یا حق حکمرانی برای خود را مطالبه کند، دلیری اینکه احساس احترامی نسبت به خود و همسنگانش داشته باشد. جرأتی برای شور و اشتیاق امتیاز و فاصله... سیاست ما به دلیل همین

ترس بیمار است! - جهان نگری اشرافی با دروغ برابری جانها بطور عمیقی بی‌آبرو شده است؛ و اگر اعتقاد به «حق امتیاز بیشترینان» انقلابها برپا می‌کند، و ایجاد آنها را دنبال خواهد کرد، بیاید تردیدی نداشته باشیم که این همانا مسیحیت و داوری ارزش مسیحی است که هر نوع انقلابی را به يك جنایت و خونریزی محض تبدیل می‌کند! مسیحیت شورشگری تمام چیزهایی است که بر زمین می‌خزند و برضد آنچه شکوهمند است قد بر می‌افرازند: «قانون» «فرودستان» فرودست می‌پرورد...

۴۴

- انجیل‌ها برای اثبات فساد مقاومت ناپذیر جامعه‌های نخستین مسیحی دلایل ارزنده‌ای هستند. آنچه پولس بعدها با منطق بدخواهانه و خاخام مآبانه خود در اثبات آن کوشید، تباهی و فساد بود که هم آن زمان و پس از مرگ بازخرنده گناه آغاز شده بود. - انسان هر گاه انجیل‌ها را می‌خواند، باید دقت کند که فریب نیرنگ کلام را نخورد؛ در زیر هر کلمه‌ای مشکلی وجود دارد. امیدوارم مرا ببخشائید زیرا اعتراف می‌کنم که آنها درست به همین دلیل مایه بهترین لذت برای روان‌شناسان گرانمایه هستند - همچون ضدیت با هر نوع تباهی ساده لوحانه، و چون تهذیبی به تمام معنی و در مقام هنرمندی در قلمرو تباهی روانی. انجیل‌ها همگی از يك قماشند. تورات به‌طور کلی مقایسه ناپذیر است. در میان یهودیان یگانه است: اگر قرار باشد که رشته مطلب را از دست ندهیم، نخستین گام همان تورات است. این تظاهر شخصی به «تقدس»، که در

اینجابه‌نبوغی مطلق بدل می‌گردد و از آن زمان تاکنون در میان کتابها و انسانها همسنگ نداشته است، این مجموعه کلمات و برداشتهای دروغین در مقام هنر، محصول تصادفی استعداد فردی یا دست آورد طبیعتی استثنایی نیست. این چگونگی مستلزم وجود نژادی است. فن دروغ مقدس، و کل یهودیت و مکتب وفنی که همراه با عالی‌ترین جد برای صدها سال دنبال می‌شده است، در وجود مسیحیت کمال می‌یابد. فرد مسیحی این «نسبت» غایی^۱ دروغ، بار دیگر به یهودی بدل شده است. آنها نه یکبار بل چندین بار.... خواست اینکه به عنوان مسأله‌ای اساسی، مفهوم‌ها و اشاره‌ها و تلقی‌هایی را که در کار کشیش جلوه‌گر می‌شود، چون اصل بکار گیریم و بنا به غریزه، کلیه رویه‌های دیگر و هر نوع مشاهده دیگری را در قلمرو ارزشها و کار برد عملی آنها به دور افکنیم - سنت نیست بلکه میراث است: تنها در مقام میراث است که تأثیر کیفیتی طبیعی را داراست. تمام بشریت، حتی روشن‌ترین اندیشه‌های بهترین دوره‌ها (بایک استثناء که شاید آنها فقط يك هیولا است) به این فریب تمکین کرده‌اند. انجیل‌ها را چون کتاب بیگناهی به مطالعه گرفته‌اند... نشانه‌های ریائی مزورانه در آنها اندك نیست. - اگر در آنها نظر افکنیم، ولو بطور سطحی کار همه این متعصبان یگانه و قدیسان ساختگی زار خواهد بود - و به همین دلیل است که من هرگز دقیقاً کلمه‌ای از آن را نخواندم که ندانم که کار این حضرات زار است... آنها به شیوه‌ای سربسوی آسمان بر می‌کنند که من تاب تحملش را ندارم. - خوشبختانه کتابها برای بیشتر مردم فقط «ادبیات» بشمار می‌رود. - انسان نباید بگذارد که گمراه شود: آنها

می‌گویند: «حکم مکن!» اما آنچه راکه سد راهشان است به‌دورخ می‌فرستند، وقتی اجازه می‌دهند که خدا حکم کند، بدین وسیله خودشان حکم می‌کنند، با شکوهمند ساختن خدا خود را شکوهمند می‌سازند؛ با طلب کردن آن فضیلت‌هایی که دقیقاً خود شایسته آنها هستند - یا خودشان نیازمندند که در سر لوحه این فضیلتها قرار گیرند - چهره مبارزه برای به‌دست آوردن تقوی یا تلاش برای پیروزی تقوی به‌خود می‌گیرند. «ما زندگانی می‌کنیم، می‌میریم و خود را برای نیکی فدا می‌کنیم» («حقیقت»، «نور»، «ملکوت خدا»): در حقیقت آنها کاری را انجام می‌دهند که ناگزیر از آنند. در حالیکه راه خود را به شیوه‌ای موزیانه می‌کشایند، درز و ایامی نشینند، و زندگانی مبهمی را در سایه‌های گذرانند، و از این طرز زندگانی وظیفه‌ای می‌سازند: زندگانی فروتنانه آنها، چنان‌که وظیفه‌ای می‌نماید، چون خاکساری خود دلیل بیشتری بر تقوی است... آه از این حالت فروتن، پاک و شفقت‌آمیز دروغین محض! «برای ما، خود فضیلت گواه خواهد بود.»... انجیل‌ها را چون کتاب اغواکننده از طریق اخلاق به مطالعه گیرید: این مردم حقیر اخلاق را به خود اختصاص داده‌اند - و می‌دانند که به‌چه درد می‌خورد! با اخلاق می‌توان بر مردم سوار شد! - واقعیت این است که در اینجا آگاه‌ترین غرورگزیدگان در مقام خاکساری موضع گرفته است: انسان در اینجا خود را، «جامعه»، را، «نیک و دادگری»، را برای نخستین و آخرین بار در یک طرف قرارداد است، یعنی در جانب «حقیقت»، و بقیه یعنی «جهان»، را در جانب دیگر... این مهلك‌ترین نوع خود بزرگی شماری^۱ است که تاکنون در جهان دیده شده است: این متمصبان و دورغ پردازان ناقص الخلقه حقیر برای جدا کردن خود از

جهان، اندك اندك حقی بر مفهومیهای «خدا»، «حقیقت»، «نور»، «روح»، «عشق»، «خرد»، «زندگانی» خواستار شدند، تو گوئی که این مفهومها مترادف وجود خودشان بود، این یهودیان حقیر و فاضل نما که در خور هر نوع دیوانه خانه‌اند، سکه ارزشها را کثروتر کردند، و به قالب خود زدند. تو گویی فقط «مسیحی» مفهوم و معنی و سرگل و نیز معیار و یا دادگاه و داور بقیه انسان‌هاست... تمام این مصیبت‌ها امکان یافت به این دلیل که در گذشته در جهان، خود بزرگ شماری به گوهر، که همان خود بزرگ شماری نسبی نژادی یعنی یهودیت است، وجود داشت: همینکه ورطه میان یهودی‌ها و یهودی‌های مسیحی شده دهان گشود، برای اینان چاره دیگری نبود جز اینکه شیوه‌های سرشت نگاهداری خویشنی را که غریزه یهودی پدید آورده بود، بر ضد خود یهودیان بکار برند. مسیحی فقط یهودی است البته با اعترافی «آزادانه‌تر».

۴۵

- من از آنچه این مردمان حقیر در سر می‌پروراندند، و در دهان استاد خود گذاشتند، مثالی چند به دست می‌دهم: اعترافات ارواح زیبا، همه و همه.

«... و هر جا که شما را قبول نکنند و به سخن شما گوش نگیرند از آن مکان بیرون رفته خاک پای‌های خود را بیفشانید تا بر آنها شهادتی گردد. هر آینه به شما می‌گویم حالت سدوم و غموزه در روز جزا از آن

شهر سهل تر خواهد بود،^۱ چقدر نوید بخش است!...

«... و هر که یکی از این کودکان را که به من ایمان آورند لغزش

دهد، او را بهتر است که سنگ آسیایی برگردنش آویخته در دریا

افکنده شود،^۲ چقدر نوید بخش است!...

«و هر گاه چشم تو ترا لغزش دهد قلعه کن زیرا ترا بهتر است

که بایک چشم داخل ملکوت خدا شوی از آنکه بادو چشم در آتش جهنم

انداخته شوی، جایی که کرم ایشان نمیرد و آتش خاموشی نیابد.»^۳ البته

دقیقاً منظور چشم نیست...

«هر آینه به شما می گویم بعضی از استادگان در اینجا می باشند

که تا ملکوت خدا را که به قوت می آید نبینند ذائقه موت را نخواهند

چشید.»^۴ - به به از این دروغ ای شیر مرد...

«هر که خواهد از عقب من آید، خویشتن را انکار کند و صلیب

خود را برداشته مرا متابعت نماید. زیرا...»^۵ (مشاهده یک روان شناس:

اخلاق مسیحی با همین «زیرا» هایش مردود شده. استدلال هایش خاص

رد کردن است - و از این رو مسیحی است.)

«حکم مکنید تا بر شما حکم نشود. زیرا بدان طریق که حکم کنید

بر شما نیز حکم خواهد شد...»^۶ چه تصویری ازدادگری و دادگری عادل!...

۱- مرقس - باب ششم - آیه ۱۱ (ترجمه فارسی - کتاب مقدس - ص ۶۳ -

۱۹۵۹)

۲- مرقس - باب نهم - آیه ۴۲

۳- مرقس - باب نهم - آیه ۴۸-۴۷

۴- مرقس - باب نهم - آیه ۱

۵- مرقس - باب هشتم آیه ۳۵-۳۴

۶- متی - باب هفتم - آیه ۱

«زیرا هر گاه آنانی را که محبت نمائید که شما را محبت می- نمایند چه اجر دارید؟ آیا باج گیران چنین نمی کنند؟ و هر گاه برادران خود را فقط سلام گویند چه فضیلت دارید؟ آیا باج گیران چنین نمی کنند؟» اصل «عشق مسیحی»، می خواهد مزدش را خوب بدهند...

«اما اگر تقصیرهای مردم را نیامرزد، پدر شما هم تقصیرهای شما را نخواهد آمرزد.»^۲ بسیار مصالحه آمیز به ویژه برای «پدر» یاد شده در بالا...

«لیکن اول ملکوت خدا و عدالت او را بطلبید که این همه برای شما مزید خواهد شد...»^۳ این همه یعنی خوراک، پوشاک و ضروریات زیست. به سخن ملایم لغزشی است ... کمی پیش تر از این آیه، خدا چون يك خياط آن هم در شرایطی ویژه ظاهر می شود...

«در آن روز شاد باشید و وجد نمائید زیرا اینک اجر شما در آسمان عظیم می باشد زیرا که به همین طور پدران ایشان با انبیاء سلوک نمودند»^۴ - ناکس بی شرم! خود را هم اکنون با پیامبران مقایسه می کند...

«آیا نمی دانید که هیکل خدا هستید و روح خدا در شما ساکن است؟ اگر کسی هیکل خدا را خراب کند، خدا او را هلاک سازد، زیرا هیکل خدا مقدس است و شما آن هستید»^۵ این کلمات را هر قدر تحقیر

۱- متی - باب پنجم آیه ۴۷-۴۶

۲- متی - باب ششم - آیه ۱۵

۳- متی - باب ششم - آیه ۳۳

۴- لوقا - باب ششم - آیه ۲۳

۵- رساله اول به قرنتیان - باب سوم - آیه ۱۷-۱۶ (هیکل-معد)

کنیم جادارد...

«آیا نمی‌دانید که مقدسان دنیا را داوری خواهند کرد و اگر دنیا از شما حکم یابد آیا قابل مقدمات کمتر نیستند؟^۱ بدبختانه فقط یاوه‌گویی‌های يك دیوانه نیست... این شاید هولناك سخن خود را چنین ادامه می‌دهد: «آیا نمی‌دانید که فرشتگان را داوری خواهیم کرد تا چه رسد به امور روزگار؟»...

«مگر خدا حکمت این جهان را جهالت نگردانیده است زیرا که چون بر حسب حکمت خدا جهان از حکمت خود به معرفت خدا ترسید، خدا بدین رضا داد که به وسیله جهالت موعظه ایماندار آنرا نجات بخشد...»

در این جا انسانهای خردمند به حسب جسم، انسانهای نیرومند و شریف دعوت نمی‌شوند: «بلکه خدا جهال جهان را برگزید تا حکما را رسوا سازد و خدا نانوایان عالم را برگزید تا توانایان را رسوا سازد. و خسیسان و محقران خدا را برگزید بلکه نیستی‌ها را تا هستی‌ها را باطل گرداند. تا هیچ بشری در حضور او فخر نکند.»^۲ - برای درك این باب، یعنی این سند دست اول روان شناسی اخلاق «نجس‌ها» خواننده باید مقاله نخست «نسب نامه اخلاق» مرا بخواند، در آنجا تضاد بین اخلاق شریف و اخلاق نجس‌ها که زاده رنجش و انتقام از روی ناتوانی است، برای نخستین بار روشن شده است. پولس یکی از بزرگترین هوا خواهان انتقام بود...

۱- رساله اول به قرن‌تیان - باب‌ششم - آیه ۲

۲- به قرن‌تیان - باب اول - آیه ۲۰ به بعد

۴۶

- از اینها که گفتیم چه برمی آید؟ اینکه انسان باید بهنگام خواندن «عهد جدید» دستکش به دست کند. نزدیکی با این همه پلیدی انسان را به این کار وامی دارد. انسان دیگر مجبور نیست سروکار داشتن با «مسیحیان نخستین» را از دمسازی با یهودیان لهستانی بیشتر برتری دهد: نیازی نیست به این که حتی نکته‌ای را هم علیه آنها اثبات کند... هیچیک از آن دو بوی خوشی ندارند. - من بیهوده در «عهد جدید» در جستجوی حتی يك نشانه همدردی و همفکری برآمدم، هیچ چیز آزادانه، نیکخواه، دریا دل و شرافتمندانه در آن نیست. نخستین گام انسانیت از اینجا آغاز نمی‌شود. احساس پاکیزگی در این جا وجود ندارد... در «عهد جدید» فقط گزینه‌های ناپاک دیده می‌شود، در آن حتی دلیری برای سیراب کردن گزینه‌های ناپاک نیست. در آن همه چیز ترس و بزدلی است، خودفریبی و دیده بر خود فرو بستن است. اگر کسی «عهد جدید» را بخواند، هر کتاب دیگری در نظرش منزه می‌آید: مثالی بزنم، پس از خواندن رسالهٔ پولس بی درنگ با شادی پطرونوس^۱ را که شوخ‌ترین و دل زنده‌ترین طنز نویسان است خواندم. دربارهٔ او می‌توان جمله‌ای را که دومینکو بوکاچیو^۲ به «دوک پارما»^۳ دربارهٔ «سزار بورژیا» نوشت بازگو کرد: در همهٔ جشنها بودن *é tutto festo* -

- 1- Petronius
- 2- Domenico Boccaccio
- 3- Duke of Parma

«جاودانه نندرست، جاودانه شاد و نیکو سرشت... زیرا ابن متعصبین حقیر در مسائل عمده اشتباه حساب دارند. حمله می‌کنند، اما به هر چه می‌تازند ممتازش می‌سازند. هر کسی که مورد حمله «مسیحیان نخستین» قرار گرفته از این حمله بدنام نشده است... برعکس: مخالفت «مسیحیان نخستین» خود افتخاری است. محال است که انسان «عهد جدید» را بخواند و در خود احساس هواخواهی نسبت به آنچه در آن مورد حمله قرار گرفته است نکند - دیگر بگذریم از «حکمت این جهان» که گرافه‌گویی گستاخ بیهوده کوشید آن را مغشوش کند... اما حتی کاتبان و فریسیان از داشتن چنین مخالفی سود می‌برند: یقیناً ارزشی داشته‌اند که با چنین وضع ناشایسته‌ای مورد بغض قرار گرفته‌اند. ریاکاری - این ثروتی است که از «مسیحیان نخستین» به‌ارث رسیده است! کاتبان و فریسیان مردمان ممتازی بودند: همین کافی بود، نفرت به‌شیوه نجسها به‌دلایل بیشتری نیاز ندارد. «نخستین مسیحی» و «آخرین مسیحی» که می‌ترسم عمرم کفاف دهد تا او را ببینم - از لحاظ غریزه‌های پست خویش برضد آنچه ممتاز است طغیانگری است - او پیوسته برای «برابری حقوق» زندگانی می‌کند و می‌جنگد... اگر دقیق‌تر شویم راه و چاره دیگری ندارد. اگر کسی بخواهد به‌تن خویش «گزیده خدا» یا «هیکل خدا» یا «داور فرشتگان» باشد - آنگاه باید هر اصل دیگر گزینش در مثل‌گزینشی بر بنیاد کمال، هوش، مردانگی و غرور، زیبایی و آزادگی دل‌بطور ساده از «اه‌ور روزگار» یا «تباهی» همانند آن بشمار آید... نتیجه اخلاقی: هر سخنی در دهان «نخستین مسیحی» دروغی، و هر کاری که به‌انجام می‌رساند کذبی غریزی است - کل ارزشها و مقاصد او زیان

آورند، اما آن کس و آنچه را که منفور می‌دارد، ارزشمند است... مسیحی و به‌ویژه روحانی مسیحی، خود محک ارزش‌هاست - آیا باید باز اضافه کنم که در سرتاسر عهد جدید فقط يك سیمای شاخص وجود دارد که انسان ناچار است او را احترام کند. پیلاطس، حاکم رومی. آیا مسأله‌ای یهودی را به‌جد گیرد - او نمی‌تواند به این کارگردان نهد. يك یهودی بیشتر یا کمتر - چه اهمیتی دارد؟... تحقیر اصیل يك رومی که در برابرش واژه «حقیقت» تحریف می‌شود، عهد جدید را با تنها سخنی که ارزشمند است غنی می‌سازد - سخنی که نقد مسیحیت و شاید حتی نابودی مسیحیت است: پیلاطس می‌پرسد: «حقیقت چیست؟»...

۴۷

- آنچه ما را از ایشان جدا می‌سازد این نیست که ما خواه در تاریخ یا در طبیعت و یا آن سوی طبیعت، خدایی نمی‌شناسیم - بلکه این است که ما در می‌یابیم آنچه را به‌عنوان خدا احترام کرده‌اند «خدا مانند» نبوده بلکه چیزی شایسته ترحم، بی‌خردانه و زیان‌بخش است. تنها يك خطا نیست بلکه جنایتی بر ضد زندگانی است... ما خدا را در مقام خدا انکار می‌کنیم... اگر وجود این خدای مسیحیان برای ما ثابت شود، بدانستن این نکته کمتر نیازمندیم که چگونه به او ایمان آوریم... در عبارتی ساده: خدایی بدان گونه که پولس آفرید، انکار خداست^۱. - دینی چون مسیحیت که در هیچ نقطه با واقعیت تماس

1- Deus, qualem paulus creavit, dei Negatio

ندارد، و همین که واقعیت مقام شایسته خویش را باز یابد، طبعاً باید دشمن مرگبار «حکمت این جهان» باشد، یعنی دشمن علم باشد، تمام ندابیری را که به وسیله آنها می‌تواند در اختیار گرفتن هوش، روشنی و جدیت در مسائل آگاهی معنوی، خونسردی شریف و آزادی هوش را زهر آگین و نابود کند و به بدنامی کشد، تأیید می‌کند. «ایمان» همچون فرمانی مطلق، رأی قاطع مخالفی^۱ بر ضد علم است - و در عمل^۲ دروغی است به هر قیمت... پولس نیاز به دروغ، یعنی نیاز به «ایمان» را دریافت سپس کلیسا نیز او را. خدایی که پولس برای خود ابداع کرد، خدائی که «حکمت این جهان را جهالت می‌گرداند» (به مفهومی دقیق‌تر «حکمت این جهان» یعنی دودشمن بزرگ تمام خرافات و موهومات: زبان‌شناسی و پزشکی) در حقیقت تصمیم قاطع پولس به انجام چنین کاری است: یعنی اراده خویشتن را «خدا» یا به اصطلاح خودش «قانون»^۳ بنامد. و این جوهر خصلت یهودی است. پولس می‌خواهد «حکمت این جهان را جهالت گرداند»: دشمنان او زبان‌شناسان و پزشکان شریف حوزه اسکندریه بودند و او به آنها اعلان جنگ می‌دهد. به راستی اگر انسان ضد مسیحی نباشد نمی‌تواند زبان‌شناس و پزشک باشد. زیرا انسان در مقام زبان‌شناس آن سوی «کتاب‌های مقدس» را می‌بیند، و چون پزشک، مسیحی نمونه را در پشت تباهی زیستی می‌نگرد. درباره «کتاب‌های مقدس» پزشک می‌گوید «درمان ناپذیر» و زبان‌شناس می‌گوید «نیرنگ»...

1- Veto

3- In praxi

۳- واژه Torab در اصطلاح پولس به معنی قانون Law است

۴۸

- آیا براستی داستان مشهوری را که در آغاز «تورات» آمده، درك کرده‌اند - داستان وحشت مرگبار خدا از علم؟... نه، این داستان را در نیافته‌اند. این کتاب‌کشیشان طبق معمول با مشکل درونی کشیش آغاز می‌شود: او فقط بایک خطر بزرگ روبروست، در نتیجه «خدا» نیز همین خطر بزرگ را درپیش دارد. -

خدای قدیم که همه روح‌کل و کمال مطلق و عقل کل است، در فردوس می‌چمد: اما ملول است. برضد ملالت خدایان نیز خود بیهوده می‌ستیزند! خوب خدا چه می‌کند؟ انسان‌را می‌آفریند - انسان سرگرم کننده است... اما بنگر که انسان نیز چه سان ملول است؟ همدردی خدا با تنها نوع دل‌تنگی که درهر فردوسی یافت می‌شود، حدی نمی‌شناسد: بنابراین خدا حیوانات دیگری را نیز خلق می‌کند. این نخستین اشتباه خداست: انسان حیوانات را سرگرم کننده نیافت - پس بر آنها چیره شد، انسان حتی نخواست «حیوان» باشد. - در نتیجه خدا زن را آفرید. آنگاه براستی دوران ملال به پایان آمد - و این پایان چیز دیگری نیز بود! زن دومین خطای خدا بود. - «زن در ذات خود همان مار است، حواست» - هر کشیشی این را می‌داند؛ «هر فسادى با زن به جهان راه می‌یابد» - از این نیز هر کشیشی آگاه است. در نتیجه: «علم نیز با زن به جهان راه می‌یابد»... آدم تنها به وسیله زن بود که

۱- از بیت مشهور شیلر در «عروسی اورلغان»، «خدایان خود برضد

حماقت بیهوده می‌جنگند.»

آموخت از درخت معرفت بخورد... چه روی داده بود؟ وحشتی مرگه
 آور بر خدای قدیم چیره شد. آدم، خود به صورت بزرگترین اشتباه
 خدا در آمده بود؛ خدا برای خود رقیبی آفریده بود، علم با خدا پهلوی
 می زند. اگر انسان با سلاح علم مجهز شود، کارکشیشان و خدایان
 ساخته است! - نتیجه اخلاقی: علم، به خودی خود ممنوع است - تنها
 علم ممنوع است. علم نخستین گناه و خمیرمایه همه گناهان، و گناه
 نخستین است. اخلاق مرکب از همین حکم است. - «تو نباید بدانی» -
 و بقیه از دنبال آن فرا می رسد. - وحشت مرگبار خدا مانع از حيله گری
 او نشد. چگونه می توان در برابر علم از خود دفاع کرد؟ - این مسأله
 مدت ها مشکل بنیادی او بود. پاسخ: آدم را از فردوس برانید! خوشبختی
 و فرصت، مایه اندیشیدن است - اندیشه ها همه بدنند... انسان نباید
 بیندیشد. - و خویشتن کشیشی او، دلتنگی و مرگ، و خطر مرگ در
 آبستنی را اختراع می کند، و هر نوع بدبختی، پیری، رنج و بالاتر از
 همه بیماری را - جز وسیله هایی برای جنگ با علم ابداع نمی کند!
 افسردگی به انسان فرصت اندیشیدن نمی دهد... و با این همه، چه وحشتی!
 بنای دانش سر بر آسمان می ساید، طوفان بر پا می کند، به قلندر و خدا
 دست می یازد - چه باید کرد؟! خدای قدیم، جنگ را اختراع می کند،
 اقوام را از هم جدا می سازد، و انسان ها را وامی دارد که یکدیگر را
 نابود کنند (- کشیشان همیشه به جنگ نیاز داشته اند...) جنگ - در
 میان چیزهای دیگر بر ضد علم آشوبگر بزرگی است! - باور نکردنی
 است! دانش، رهائی از جنگ کشیش به رغم جنگ ها افزایش می یابد...
 و خدای قدیم تصمیم نهائی خود را می گیرد: «انسان عالم شده است -

چاره دیگری ندارد، پس باید او را غرق کرد!...»

۴۹

- آیا سخنانم را دریافته‌اند؟ آغاز تورات شامل کل روان‌شناسی کشیش است... کشیش فقط يك خطر بزرگ می‌شناسد: آن‌هم علم است. و مفهوم ژرف علت و معلول. اما علم عموماً در موقعیت‌های مساعدشکوفان می‌شود. انسان برای اینکه «بداند» باید وقت و هوش فزون از اندازه داشته‌باشد... «پس انسان را باید اندوهگین ساخت»، منطق کشیشان همیشه چنین بوده است... اکنون می‌توان حدس زد که همراه این منطق فقط چه چیز به جهان راه یافت - «گناه»... مفهوم گناه و کیفر، کل «نظام جهان شمول اخلاق» برای ضدیت با علم ابداع شد - و برای مخالفت با جدا ساختن انسان از کشیش... آدمی نباید به پیرامون خود بنگرد، بلکه باید به درون خویش نظر کند، نباید با دقت و احتیاط در چیزها بنگرد تا بیاموزد، بلکه اساساً باید دیدگان خود را فرو بندد: باید رنج ببرد. باید چنان رنج ببرد که همیشه به کشیش نیازمند باشد. پزشك به کنار! انسان به يك ناجی نیازمند است. - مفهوم گناه و کیفر، و از جمله آئین «عنایت ایزدی»، «باز خرید گناه» و «بخشایش» - همه و همه بدون واقعیت‌های روانی دروغ می‌گویند - و برای نابود کردن مفهوم علیت انسانی ابداع شده‌اند: این مفهومها، عصیان‌ی است بر ضد مفهوم علت و معلول! - و نه تجاوزی بامشت، دشنه، یا کینه شرافتمندانه و عشق! بلکه تجاوزی سرچشمه گرفته از نامردانه‌ترین، حيله‌گرانه‌ترین و پست‌ترین غریزه‌ها! یعنی تجاوز کشیش! تجاوز يك طفیلی! شبیخون

دزدانه خفاشان پریده رنگ خون آشامی که در سردابه‌ها لانه دارند...
 زمانی که نتایج طبیعی عملی دیگر «طبیعی» نباشد، بلکه چون معلول
 اشباح تصویری موهوم و خرافی چون «خدا»، «ارواح»، «روان‌ها» و چون
 نتایج صرف «اخلاقی» همانند پاداش، کیفر، نشانه، و تنبیه اندیشیده
 شود، آنگاه دیگر شرائط نخستین شکوفان شدن دانش تباه شده - و
 شخص به بزرگترین جنایت بر ضد انسانیت دست یازیده است. - باز هم
 بگوئیم، گناه این مشکل به تمام معنی بی حرمت ساختن انسان به دست
 انسان، برای این اختراع شد تا علم، فرهنگ و هر نوع شکوهمندی و
 اصالت انسان را ناممکن سازد؛ کشیش از طریق اختراع گناه حکم
 می‌راند.

۵۰

- در این جا نمی‌توانم خود را از بیان نکته‌ای درباره روان‌شناسی
 «اعتقاد» و «معتقدان» معاف کنم، بیانی همچنان که منطقی است، دقیقاً
 به کار «معتقدان» نیز بیاید. اگر امروز هنوز هستند کسانی که نمی‌دانند
 تا چه اندازه «معتقد بودن» ناشایسته است - و نمی‌دانند نشانه انحطاط،
 و یا خود نشان اراده درهم شکسته به زندگانی است - باری فردا آنرا
 در خواهند یافت. صدای من حتی به سنگین گوشان نیز می‌رسد - اگر
 درست شنیده باشم، چنین می‌نماید که در میان مسیحیان معیار حقیقتی
 وجود دارد که «اثبات با محک قدرت» خوانده می‌شود. «اعتقاد رستگار
 می‌سازد: بنابراین حقیقتی است.» - انسان ممکن است در اینجا دردم
 اعتراض کند که این «رستگاری» خود به اثبات نرسیده بلکه وعده شده

است: رستگاری مشروط به «اعتقاد» است - انسان رستگار خواهد شد، چون «اعتقاد» دارد... اما آنچه را که کشیش درباره «آخرت» به معتقدان وعده می‌دهد، و این آخرتی که از دسترس ضبط و ربطی که عملاً انجام گیرد به‌دور است، چگونه می‌توان اثبات کرد؟- این به اصطلاح «محک قدرت» در ژرفا خود اعتقاد بیشتری به این نکته است که انجامی که انسان از طریق اعتقاد به خود وعده می‌دهد، بزودی فرا می‌رسد. این را در جمله‌ای بیان کنم: «اعتقاد دارم که اعتقاد رستگار می‌سازد، و در نتیجه حقیقتی است.»- اما بایان این قضیه اینک ما به پایان استدلال رسیده‌ایم. قید «در نتیجه» خود همانند معیار حقیقت پوچ است. - ولی اگر ما با مسأله بسیار «رستگاری از راه اعتقاد» را اثبات شده بپنداریم (- نه در مقام چیزی آرزو شده یا وعده داده شده از دهان مشکوک کشیش): در این صورت آیا رستگاری یا به اصطلاح فنی‌تر - شادی - خود گواه حقیقت تواند بود؟ آن گاه که احساس لذت در پاسخ به این پرسش که «حقیقت چیست» وارد میدان می‌شود، نتیجه حکم چندان ضعیف است که ضدش را و با دست کم نیرومندترین بدگمانی نسبت به «حقیقت» را به دست می‌دهد. اثبات به وسیله «لذت» خود دلیل لذت است - و جز این نیست؛ اصولاً چه زمانی ثابت شد که داوری‌های حقیقی بیشتر از داوری‌های نادرست لذت می‌بخشند، و متناسب با هماهنگی مقدر، الزاماً سلسله عواطف لذت بخش را به دنبال می‌آورند؟ - تجربه هوشمندان جدی و بس ژرف خلاف آنرا به ما می‌آموزد. برای رسیدن به حقیقت باید گام به گام در راه آن جنگید، و نیز آنچه نزد دل‌های ما عزیز است، و آنچه به عشق و اعتماد ما به زندگانی وابسته است باید در این راه

قربانی شود. در این راه بزرگی روح ضروری است: خدمت به حقیقت دشوارترین خدمت‌هاست. - شرافتمند بودن در امور معنوی چه معنی می‌دهد؟ یعنی انسان نسبت به امیال دل خویش سختگیر باشد و دعواطف زیبا، را خوار شمارد، و هر آری ونه را به صورت مسأله‌ای وجدانی در آورد! اعتقاد، آدمی را رستگار می‌سازد، و در نتیجه دروغ می‌گوید...

۵۱

این موضوع که در شرائطی، اعتقاد آدمی را رستگار می‌سازد، و این رستگاری، فکر ثابتی^۱ را به فکری حقیقی بدل نمی‌کند، و ایمان کوهی را از جا تکان نمی‌دهد بلکه بی‌گمان کوهها را در جایی که کوهی نیست جای می‌دهد: دیداری زودگذر از يك دیوانه‌خانه روشنی بسیار بر این مسائل می‌افکند. البته تصدیق می‌کنم، ولی نه برای کشیش: چون او از روی غریزه منکر است که بیماری، بیماری و دیوانه‌خانه، دیوانه‌خانه است. مسیحیت به بیماری نیازمند است، درست همانگونه که دوران هلنی به فزونی سلامت نیازمند بود. بیمار ساختن هدف حقیقی و نهانی کل نظام و آئین رستگاری کلیسا است. و اما خود کلیسا - آیا دیوانه‌خانه کاتولیک کمال مطلوب نیست؟ - و سراسر کسرۀ خاک همچون دیوانه‌خانه‌ای؟ - شخص مذهبی آن‌گونه که کلیسا آرزومند است، نمونه انحطاط است؛ لحظه‌هایی که بحرانی دینی بر مردم چیره شده با بیماری روانی^۲ همه‌گیر مشخص می‌شود؛ «جهان درون» شخص مذهبی چنان به «جهان درون»

1 - Idée fixe

2 - Neurosis

بیماری خسته و وامانده و شوریده شباهت دارد که می توان یکی را به جای دیگری گرفت؛ «عالی ترین» حالت ها که مسیحیت آنها را چون با ارزش ترین ارزش ها بر تارك بشریت آویخته است، اشکال بیماری صرع است. کلیسا فقط دیوانگان یا شیادان بزرگ را در زمره مقدسان در آورده و به عنایت و ویژه الهی مفتخر ساخته^۱ است... من زمانی به خود اجازه دادم که کل آموزش توبه و باز خرید گناهان مسیحی را (که در انگلستان بهتر می تواند بررسی شود) به عنوان دستگام بذر افشان ابله^۲ وصف کنم، طبعاً بر خاکی که پیشاپیش آماده گشته باشد، یعنی بر خاکی بس بیمارگون. هیچکس آزاد نیست که مسیحی شود یا نشود: انسان باید برای مسیحی شدن به اندازه کافی بیمار باشد... اما ما غیر مسیحیان که دلیری تندرست بودن و تحقیر کردن را دارا هستیم، آه چه تحقیری نسبت به دینی که تعبیر نادرست تن را تبلیغ می کند، احساس می کنیم! دینی که نمی خواهد از دست او هام روح رهائی یابد! و از اندک خوردن «فضیلتی» می سازد! که با تندرستی به عنوان دشمن، و شیطان و وسوسه می ستیزد! دینی که خود را متقاعد کرده است که «روح کامل» می تواند در کالبد انسان به این سو و آن سو رود، و برای این کار نیازمند بود که مفهوم جدیدی از «کمال» جعل کند. و حالتی پریده رنگ، بیمارگون و وضعی ابلهانه و شوریده وار و به اصطلاح تقدس را - تقدس خود صرفاً نشانه تن بیمار، تباه، لاغر، ناتوان و درمان ناپذیر است!... مسیحیت همچون جنبشی اروپائی، از همان آغاز، نهضت جمعی انواع مطرودین و تفاله های

1_ In Majorem dei Honorem

2_ folie Circularire

اجتماع بوده است) - که می‌خواهند به وسیله مسیحیت قدرت را به دست گیرند.) این جنبش، بیان‌کننده زوال يك نژاد نیست، بلکه صورت کلی نمونه‌های منحطی است که از همه جا گرد هم آمده و یکدیگر را جسته‌اند. برخلاف آنچه همگان باور دارند، این تباهی دوران کهن، دوران شکوهمند باستان نیست که مسیحیت را ممکن ساخت؛ چنین حماقت ملائی که حتی امروزه نیز بر این است، هر قدر کوبیده شود باز کم است. دورانی که طی آن طبقات فرو دست، بیمار و تباه سراسر امپراطوری روم مسیحی شدند، دقیقاً دورانی بود که نوع مقابل آن، یعنی اشرافیت در زیباترین و کاملترین شکل خویش وجود داشت. بیشترین سالار شدند؛ و آزادی گرائی غریزه‌های مسیحی پیروز گشت... مسیحیت جنبه «ملی» نداشت و به نژاد معینی محدود نبود - بلکه مخاطب وی همه مطرودین اجتماع بودند، و همه جا هم پیمان‌هائی داشت. مسیحیت در بنیاد خود دارای نفرت بیماران و غریزه متضاد با تندرستی و تندرستان است. چیزهای خوش سیما، سرفراز، جان‌های نیرومند و بالاتر از همه زیبایی، برای گوش و چشمش زیان‌بخش است. بازگفته بی‌ارزش پولس را یادآور می‌شوم که گفت: «خدا ناتوانان عالم، جهال جهان و خسیسان و محقران را برگزیده است.» دستور کار مسیحیت چنین بود، و با این شعار انحطاط پیروز شد. - خدای مصلوب - آیا معنی ترسناک پنهانی این اشارت‌ها ناکنون درك کرده‌اند؟ آنچه رنج می‌کشد، آنچه مصلوب می‌شود، ملکوتی است... ما همگی بر صلیب آویخته شده‌ایم، و در نتیجه

ملکوتی هستیم... تنها ما ملکوتی هستیم... مسیحت يك پیروزی بود،
و تمایلی شریف را نابود کرد - مسیحت تا هم اکنون بزرگترین بدبختی
بشریت بوده است. -

۵۲

مسیحیت نیز در صف مخالف همه زیبایی‌های معنوی قرار دارد -
و فقط می‌تواند از اندیشه‌های بیمار به عنوان اندیشه مسیحی بهره
برگیرد، هر چیز ابلهانه را حمایت می‌کند، و به «جان» و برتری جان
سالم لعن و نفرین می‌فرستند. چون بیماری به ذات مسیحیت تعلق
دارد، وضع شاخص مسیحی، یعنی «ایمان» نیز باید شکلی از بیماری
باشد، مسیحیت مجبور است همه راه‌های مستقیم و شرافتمندانه و علمی
بمسوی دانش را همچون راه ممنوعه‌ای مردود سازد. حتی شك کردن
نیز گناه بشمار می‌آید... فقدان محض پاکی روانی در وجود کشیش - که
در نگاه وی تجلی می‌کند - پدیده‌ای ناشی از انحطاط است -
می‌توان در زنان مصر و کودکان سست و ضعیف دید که چگونه ناراستی
غریزی، دروغ گفتن برای دروغ گفتن، ناتوانی در راست بودن و درست
عمل کردن حکایتگر انحطاط است. «ایمان» یعنی اینکه انسان نخواهد
بداند که حقیقت چیست. پرهیزگار، کشیش از هر دو جنس، دروغ‌گوست
زیرا بیمار است: غریزه او خواهان است که حقیقت هیچگاه در مقام شایسته
خویش قرار نگیرد. «آنچه بیمار می‌سازد، نیک است؛ آنچه از سرشاری،
فزونی و قدرت سرچشمه می‌گیرد بد است.» این است آنچه معتقدان
احساس می‌کنند. اجبار به دروغ‌گوئی - در این نکته همه کسانی را که

مقدر است حکیم الهی گردند باز می بینیم. نشانه دیگر حکیم الهی ناشایستگی او برای دانش زبان شناسی است. زبان شناسی را در معنی وسیع باید چون هنر درست خواندن ادراک کرد - یعنی توانائی به - خواندن واقعیتی بی آنکه با تفسیر آن تحریفش کنیم، بی آنکه احتیاط، صبوری، و باریک بینی در شوق به دریافتن را از دست فروگذاریم. زبان شناسی در مقام ناتوانی در تفسیر صریح^۱: خواه مسأله کتابها، گزارش روزنامه، طالع بینی در کار باشد یا وضع هوا - از درستکاری روح، می گذریم... شیوه ای که در آن حکیم الهی در برلن یا رم در پرتو نور والای (زبور داود) واژه ای از کتاب مقدس، یا احساسی، یا پیروزی ارتش کشور خویش را تفسیر می کند، همیشه چنان گستاخانه است که زبان شناس را وامی - دارد با هر مشکل مشهودی دست و پنجه نرم کند. و زبان شناس چه می تواند بکند زمانی که کشیش ها و ماده گاوهای مدرسه «سواپیا» چیزهای پیش پا افتاده و رقت انگیز و نحوست وجودشان را با کلماتی نظر «سر انگشت خدا» و در لباس اعجاز «بخشایش ایزدی» و «قدرت مطلق ملکوتی» و «تجربه رستگاری» می آریند؟! باین همه با کمترین صرف نیروی هوش، البته اگر پاکیش ننماییم، این مفسران را به کودکانه بودن و بی ارزش بودن چنین سوء استفاده از تردستی الهی (سر انگشت خدا)^۲ متقاعد می کند. حتی کوچکترین اثر زهد در وجود ما باید ما را بر آن دارد احساس کنیم که خدائی که سردردی را بهنگام درمان می کند، بامی گوید

1- as ephexis

۲- واژه آلمانی Fingerfertigkeit حاوی بازی لفظی «تردستی» و «سر- انگشت خدا» Finger of God با هم است. آوردن این بازی لفظی در ترجمه فارسی برای مترجم ممکن نشد.

درست بهنگامه آغاز ریزش رگبار به کالسکه پناه ببریم، خدائی چنان بی معنی است که اگر وجود هم می داشت بایستی انکار می شد. خدائی در مقام خدمتکار، پستیچی، سازنده تقویم - در بنیاد کلمه ای است برای ابلهانه ترین گونه رویدادی نابهنگام...

«قدرت مطلق الهی»، که به تقریب از هر سه نفر یکنفر در همین «آلمان با فرهنگ» باورش دارد، شدیدتر از هر اعتراضی که احتمالاً می شد تصور کرد، نسبت به خداست. و در هر حال اعتراضی است به آلمانی-ها!...

۵۳

- و اینکه شهیدان چیزی را درباره حقیقت قضیه ای ثابت کنند، چندان نادرست است که من می خواهم منکر این شوم که شهید اساساً با حقیقت پیوندی داشته باشد. لحن و آهنگی که شهید به یاری آن عقیده خویش را بر سر جهانیان فرو می بارد، چنان خالی از درستی معنوی و چندان عاری از فهم درباره مشکل «حقیقت» است، که انسان نیازی به رد و انکار او نمی بیند. حقیقت چیزی نیست که بتوان آنرا دارا شود و دیگری نتواند؛ حتی دهقانان، یا حواریون دهاتی مسیح چون لوتر، توانستند به این شیوه درباره حقیقت بیندیشند. می توان یقین داشت که فروتنی و میانروی در مسائل معنوی، همگام با میزان آگاهی آنها افزایش می یابد. دانستن پنج چیز و سپس به شیوه ای ملایم امتناع از دانستن هر چیز دیگر... «حقیقت» آن گونه که پیامبران، فرقه سازان، مدارا پیشگان مسائل دینی، سوسیالیست ها، و پیروان کلیسامی فهمند دلیل قاطع این

است که از همان آغاز چندان که باید در زمینه انضباط هوش و خودچیرگی
 ضروری برای کشف حقیقت‌ها، حتی کوچکترین آنها، کوشش بکار گرفته
 است. - بدین‌سان شهادت‌ها بزرگترین بدبختی در تاریخ بوده است:
 یعنی شهادت‌ها اغواکننده بوده‌اند... استنباط همه ابلهان، از جمله زنان
 و ملت‌ها در اینکه هدفی که انسانی در راه آن آماده است جان فدا کند،
 باید متضمن معنایی باشد (بگذریم از کسانی چون مسیحیان نخستین که
 بیماری همه‌گیر مرگ‌طلبی را به‌وجود می‌آوردند). - این برداشت مانع
 توصیف ناپذیری در زمینه پژوهش، و روح پژوهش و احتیاط شده‌است.
 شهیدان به حقیقت زیان‌رسانده‌اند... و حتی امروز نوع خام تعقیب و آزار
 تنها چیزی است که برای ایجاد نام شرافتمندانه‌ای برای هر فرقه‌ای،
 هر قدر هم بی‌اهمیت که باشد، ضروری است. - چگونه؟ آیا این واقعیت
 که کسی برای هدفی جان می‌دهد، در ارزش آن هدف تغییری به‌وجود
 می‌آورد؟ - خطائی که ارجمند می‌شود، خطائی است که گیرائی اغوا-
 کننده بیشتری دارد: آقایان حکمای الهی آیا باور می‌کنید که ما فرصتی
 به‌شما می‌دهیم تا در راه دزوغ‌هایتان شربت شهادت بنوشید؟- انسان بایی اعتنائی
 احترام‌آمیز مطلبی را رد می‌کند و به‌همین شیوه حکیمان الهی را
 محترمانه باید رد کرد.

... حماقت «تاریخی - جهانی» همه آزار دهندگان دقیقاً در این

نرفته‌است که به‌مخالفان خود چهره‌ای احترام‌آمیز می‌بخشد - و سحر و
 افسون شهادت را به آنها ارزانی می‌دارد... امروز زن در برابر خطائی
 زانو می‌زند، زیرا شنیده‌است که کسی به‌جهت آن خطا بر صلیب جان

سپرد. از آن پس آیا صلیب برهانی بوده است؟ اما درباره همه این مسائل فقط یکنفر آنچه را هزاران سال ناگفته مانده بود، بیان کرده است - زردشت:

آنها با خون کلماتی را بر جاده‌ای که می‌بیمودند می‌نگاشتند و حماقتشان به آنها آموخت که حقیقت با خون اثبات می‌شود. اما خون بدترین گواه حقیقت است، خون ناب‌ترین آموزش‌ها را با زهر آلوده می‌کند و به وهم و نفرت دل بدل می‌سازد. واگر کسی برای موعظه‌های خویش به میان آتش رود - این کار چه چیزی را ثابت می‌کند؟ براستی بهتر است که آموزش‌های کسی از آتش جانس بر آید!

۵۴

انسان نباید به گمراهی تن در دهد؛ خرده‌های بزرگ شکاکند. زردشت شکاک است، توان اندیشه، آزادیش از طریق قدرت و قدرت برتر با شك به اثبات رسیده است. آنجا که بنیادهای ارزش و عدم ارزش در کار است، معتقدان را به آسانی راه نیست. عقاید جز زندان نیستند. آنها دوردست را خوب نمی‌بینند، خود را برتر از چیزهایی می‌بندند؛ برای برای اینکه مجاز باشیم در باره ارزش و عدم ارزش سخن گوئیم، باید صدها عقیده راسخ را زیر پای خود - پس پشت خود ببینیم... جانی که خواستار انجام کارهای گران است، و نیز ابزار ضروری آن را اراده می‌کند الزاماً شك است. آزادی از عقاید گوناگون، شایستگی برای نظری

آزاد - وابسته قدرت است... شور پرشکوه، زمینه و توان وجودش، حتی از انسان شكاف روشنگرتر و خودکامتر است، و تمامت هوش را به - خدمت خود می‌گمارد؛ و شكاف را دلیر می‌کند، حتی در مقاصد نامقدس به او جرأت می‌بخشد، و اگر نیازی باشد داشتن عقاید را نیز برایش مجاز می‌دارد. اعتقاد در مقام وسیله: چیزهای بسیاری هست که انسان صرفاً از راه بیان اعتقاد می‌تواند فراچنگ آورد. شور پرشکوه از عقاید بهره می‌گیرد و آن را به خدمت خود می‌گمارد، و تسلیم آنها نمی‌شود - خود را شهریار می‌داند. - برعکس: نیاز به اعتقاد، برای گونه‌ای آری یا نه نامشروط، کارلایل‌گرایی - اگر مرا در این بیان مجازدارید، نشانه‌نا‌توانی است. انسان با ایمان، «معتقدی» از هر دست، الزاماً فردی وابسته است - بدان - سان که اساساً نمی‌تواند مقاصدی از خویشتن بنیاد کند. «معتقد» از آن خود نیست، فقط می‌تواند ابزاری باشد، و دیگران از او بهره می‌گیرند، و کسی را نیازمند است که او را به کارگیرد. غریزه او عالی‌ترین احترام را به اخلاق بی‌خویشتنی می‌دهد: همه چیز به این کارش ترغیب می‌کند، هوش، تجربه و هوشش. هر گونه اعتقادی خود بیان بی‌خویشتنی و از خود بیگانگی است... اگر آنچه را که مردم در نظمی برونی به آن نیازمندند برای محدود ساختن و استوار کردن آنها در نظر آوریم، و اینکه چگونه اجبار، یعنی بردگی به مفهومی عالی‌تر، موقعیت محض و نهائی است که در آن فردی با اراده‌ای ضعیف‌تر و به‌ویژه زن می‌تواند خوشبخت باشد: آنگاه هم‌چنین ماهیت اعتقاد، و «ایمان» را نیز درمی‌یابیم. اعتقاد تکیه‌گاه استوار انسان معتقد است، چیزهای بسیاری را ندیدن، بی‌غرض

نبودن در هیچ چیز، همه هواخواه بودن، همه ارزش‌ها را ازدورنمایی معین و ضروری نظاره کردن - تنها موقعیتی است که در آن چنین آدمی مطلقاً می‌تواند زیست کند. اما او به موجب همین اصل متضاد و مخالف انسان با حقیقت - یا متضاد و مخالف حقیقت است. معتقد بهیچ‌رو در داشتن وجدانی که پیرسد «حقیقت» و «مجاز» چیست، آزاد نیست. در این‌جا درست‌کار بودن به معنی نابودی بیدرنگ اوست. این مشروط بودن بیمارگونه در نظاره‌ارزش‌ها از انسان معتقد فردی متعصب می‌سازد - ساوونارولا، لوتر، روسو، روبسپیر، سن‌سیمون نمونه‌های متضاد جان - های نیرومند و آزاد هستند. اما رفتار مهمتر از رفتار زندگانی روزانه این ارواح بیمار، این مصروعین نظری، بریشترینان تأثیر می‌کند. کهنه‌پرستان خیال انگیزند. نوع بشر برتری می‌دهد نماشاگر کارها باشد تاشونده استدلالت...

۵۵

- گامی دیگر در زمینه روان‌شناسی اعتقاد، وادایمان، مدت‌ها پیش گفتم که ممکن است عقاید برای حقیقت خطرناکتر از دروغ باشد. این بار مایلم پرسش قاطعی را پیش‌کشم: آیا اصولاً بین دروغ و اعتقاد تفاوتی هست؟ - جهانیان همه باور دارند که تفاوتی وجود دارد، اما مردم چه‌ها را که باور ندارند - هر اعتقادی تاریخچه، اشکال ابتدائی، صور - گذرا و خطاهای ویژه خویش را داراست: پس از زمانی طولانی به - صورت اعتقاد درمی‌آید، حتی پس از زمانی طولانی که بهیچوجه اعتقاد شمرده نمی‌شده است. چه؟ آیا دروغ نمی‌توانست جزء این شکل‌های

جنینی اعتقاد باشد؟ - گاهی دروغ صرفاً تغییری را در انسان‌ها ایجاد می‌کند: آنچه نزد پدر دروغی بیش نبود، نزد پسر به صورت اعتقاد در می‌آید. - دروغ را چنین می‌نامم: نادیده گرفتن چیزی که در پیش روی داریم و نادیده گرفتن چیزی بدان‌سان که هست: دروغ چه در حضور یا غیاب مردم گفته شود، دروغ است. عادی‌ترین دروغ، دروغی است که انسان به خود می‌گوید، دروغ گفتن به دیگران تا حدودی استثنائی است. - اکنون این میل به نادیده گرفتن چیزی که انسان می‌بیند و ندیدن چیزی بدان‌سان که هست، معنای موقعیت اساسی همه کسانی است که از جهانی جزء گروهی هستند: فرد حزبی الزاماً دروغگو از آب در می‌آید. در مثل تاریخ‌نگاری^۱ آلمانی بر آن است که امپراطوری روم خودکامه بود، و نیوتون‌ها روح آزادی را به جهان ارزانی داشتند: در این جا چه تفاوتی است بین این اعتقاد و دروغ؟ آیا جای شکفتی بیشتری است اگر تمام گروه‌ها، از جمله تاریخ‌نویسان آلمانی بر حسب گزینه سخنان مطمئن اخلاقی در دهان دارند؟ - آن اخلاقی که معنای به هستی خود ادامه می‌دهد زیرا که افراد حزبی از هر نوع، هر لحظه به آن نیازمندند؟ - داین اعتقاد است: ما آنرا در برابر همه جهانیان اعتراف می‌کنیم، به جهت آن زیست می‌کنیم و می‌میریم، هر کس را که اعتقاداتی دارد ارجح می‌نیم! - این گونه سخنان را حتی از دهان یهود آزاران^۲ نیز شنیده‌ام. برعکس آقایان! یهود آزار یقیناً به این دلیل که بنا بر اصل دروغ می‌گوید، شایسته‌تر نمی‌شود.... کشیش‌ها که در مسائلی از این دست دقیق‌ترند

1- Historiography

2- Anti - Semites

و به خوبی مانعی را که ممکن است در برابر مفهوم اعتقاد قد راست کند می‌شناسند، یعنی دروغگوئی بنابر اصل به این دلیل که مقصدی را خدمت می‌کند، این دوراندیشی را از یهودیان به ارث برده‌اند که مفهوم «خدا»، «اراده خدا»، «الهام الهی» را به جای مفهوم «اعتقاد» بگذارند. کانت نیز با فرمان مطلق اخلاقی خویش در این راه گام برداشت: خرداو در همین زمینه جنبه عملی یافت... مسائلی وجود دارد که انسان نمی‌تواند درستی یا نادرستی آنها را معین کند، مسائل عالی، مشکل‌های عالی ارزش همگی، آن سوی دسترس خرد انسانی است... شناخت مرزهای خرد فلسفه بر راستی همین است... خدا به چه منظوری به انسان وحی فرستاد؟ آیا خدا می‌تواند به کار بیهوده‌ای دست زند؟ انسان نمی‌تواند به تن خویش بداند چه چیز نیک است و چه چیز بد، از این رو خدا اراده‌اش را به او آموخت... نتیجه اخلاقی: کشیش دروغ نمی‌گوید. مسأله «درست» یا «نادرست» در اموری که کشیش‌ها از آن سخن می‌دارند، پیش نمی‌آید، اساساً این امور دروغ گفتن را اجازه نمی‌دهند. زیرا برای اینکه کسی دروغ بگوید باید بتواند تصمیم بگیرد که در این جهان چه چیز درست است. اما این دقیقاً همان کلاری است که انسان به انجام آن توانا نیست، و به همین دلیل است که کشیش تنها سخنگوی خداست. این گونه قیاس کشیشی بهیچوجه ویژه یهودیان یا مسیحیان نیست. حق دروغ گفتن وزیر کی در ابداع «وحی» به نوع کشیش اختصاص دارد، به کشیشان الاحتیاط و کشیشان الحاد به يك اندازه (ملحدان همه آن کسانی هستند

که به زندگانی آری می‌گویند، و در نزد آنان خدا واژه بزرگ آری به تمام چیزهاست.) - «قانون»، «اراده خدا»، «کتاب مقدس»، «الهام» - همگی صرفاً واژه‌هایی هستند برای موقعیت‌هایی که در آنها کشیش به قدرت می‌رسد، و با آنها قدرتش را نگاه می‌دارد. - این مفهوم‌ها را در بافت همه ترکیب‌های قدرت روحانی - فلسفی و روحانی صرف می‌توان یافت. «دروغ مقدس» در آموزش‌های کنفوسیوس، کتاب مقدس مانو^۱، محمد، کلیسای مسیحی مشترک است - در افلاطون نیز هست. «حقیقت وجود دارد» هر جا که این سخن بر زبان آید، بدان معنی است که کشیش دروغ می‌گوید...

۵۶

- سرانجام نکته در این است که مقصود از دروغ گفتن چیست؟ اینکه هدف‌های «مقدس» در مسیحیت وجود ندارد، خود دلیل مخالفت من با ابزار مسیحیت است. مسیحیت تنها هدف‌های بد را داراست: زهر آگین کردن، افترا، انکار زندگانی، خوار شمردن بدن، لکه‌دار کردن و بی‌حرمت ساختن نفس انسان با مفهوم گناه همه در مسیحیت وجود دارد - در نتیجه ابزار انجام آنها نیز بسیار بداست. من با احساسی

1- Inspiration

۲- Manu کتاب قانون مشهور هندیان است. در این باره که آیا این نام صرفاً به این منظور ابداع شد که شخصیتی تاریخی را در اشاره به قوانین در دسترس داشته باشد، یا این شخصیت موجودی تاریخی باشد تردید است. در قطعه‌هایی از «ودا» و «مهابهاراتا» از «مانو» در مقام فرزند نسل آدم یاد می‌شود، در حالیکه در نخستین فصل کتاب قانونی که به وی نسبت داده می‌شود، او خود را زاده «ویراج» virag فرزند موجود برتر که آفریننده کائنات است اعلام می‌کند.

مخالفت آمیز کتاب قانون «مانو»، این اثر برتر و معنوی بی‌مانند را خواندم، کاری چنان والا و معنوی است که به ما می‌گوید چه چیزی چون «کتاب مقدس» می‌تواند گناهی بر ضد روح باشد. انسان بی‌درنگ درمی‌یابد که فلسفه‌ای حقیقی در پشت آن است و درون آن که معجون گندیده‌ای مرکب از خاخام بازی و خرافات نیست، بلکه برای مطالعه سخت‌گیرترین روان‌شناسان چیز دندان‌گیری نیز هست. چیزی اساسی را فراموش نکنیم: تفاوت بنیادی این کتاب را با هر گونه «کتاب مقدس»، این تفاوت ابزاری است که با آن نظم‌های شریف، فیلسوفان و جنگجویان بسیاران را در اختیار می‌گیرند، ارزش‌های اصیل در تمام کتاب دیده می‌شود، احساس کمال، تأیید زندگانی، احساس ظفرمند خیر فردی و رضا-مندی از زندگانی در آن نمایان است. خورشید بر تمام صفحه‌های آن می‌درخشد... همه چیزهایی را که مسیحیت ابتدال بی‌پایان خود را در آنها می‌دمد، در مثل تولید مثل، زن، زناشویی... در کتاب «مانو» بطور جدی با احترام و عشق و اعتماد به بحث گذاشته شده است. چگونه می‌توان عملاً کتابی را در اختیار زنان و کودکان گذاشت که حاوی چنین گفتار کوند فکرانه‌ای است: «مرد را نیکو آن است که زن را لمس نکند»* لکن به سبب زنا هر مرد زوجه خود را بدارد و هر زن شوهر خود را بدارد* زیرا که نکاح از آتش هوس بهتر است^۱، آیا مسیحی بودن مجاز است تا هنگامی که خاستگاه انسان رنگ مسیحی به خود می‌گیرد، یعنی با مفهوم معصومیت^۲ کثیف می‌شود؟... جز «مانو» کتاب دیگری

۱- رساله اول پولس رسول به قرنتیان - باب هفتم - ۲ و ۹.

را نمی‌شناسم که حاوی این اشاره‌های لطیف و مهرآمیز به زنان باشد؛ این ریش سفیدان و پیران مقدس در احترام به زنان شیوه‌ای دارند که شاید تاکنون کسی بر آنها پیشی نگرفته است. در جایی می‌گوید: «دهان زن، پستان دختر، نیایش کودک و دود مراسم قربانی همیشه پاک است.» در فصل دیگر: «هیچ چیز خالص‌تر و پاک‌تر از نورخورشید، سایه ماده گاو، هوا و آب و آتش و نفس دوشیزه نیست.» و در فصل آخرین: «شاید بازهم دروغی مقدس - تمام مسامات بدن از ناف به بالا پاک و از آنجا به پائین ناپاک است. تنها دختر است که سرپایش پاک است.»

۵۷

هنگامی که هدف‌های مسیحی را با هدف‌های کتاب قانون مانو قیاس می‌کنیم - و روشنی درخشانی بر این بزرگ‌ترین متضاد مقاصد مسیحی می‌افکنیم، ناپاکی ابزار مسیحی را در نهایت خود درمی‌یابیم. منتقد مسیحیت نمی‌تواند از کار خوار شمردن این کیش تغافل ورزد. - کتاب قانونی همانند کتاب قانون «مانو» چون هر کتاب خوب دیگری بدون وجود می‌آید: تجربه، روش و اخلاق تجربی قرنهای دراز را خلاصه می‌کند. حسابها را تسویه می‌کند و چیز تازه‌ای ابداع نمی‌کند. شرط نخستین تدوین چنین قانونی، آگاهی از این امر است که ابزار نیرو-بخشیدن به حقیقتی که کند و گران یافته شده است، از بنیاد با ابزار اثبات و ارائه این قدرت تفاوت دارد. کتاب قانون دربارهٔ سود عام قانون،

دلیل وجودی آن، راه حل مشکلات اخلاقی و دینی^۱ که مقدم بر آن است، هرگز سخنی بهمیان نمی آورد، زیرا در این صورت آهنگ آمرانه «توباید»، و شرط پیشین حاکم شدن خود را از دست می دهد. مشکل دقیقاً در این است. در لحظه ای معین در تکامل يك قوم، روشن ترین یعنی اندیشمندترین و دوراندیش ترین طبقه، تجربه ای را که مردم باید مطابق آن زیست کنند، یعنی می توانند زیست کنند استقرار و ثبات یابند - اعلام می دارد. هدف آنها اثبات غنی ترین و کاملترین فرآورده های تجربه و تجربه نادرست است. در نتیجه آنچه بیش از همه باید منع گردد همانا ادامه تجربه، ادامه همیشگی به سوی بی نهایت بودن^۲ شرط جاری ارزشها، آزمایشها، گزینشها و نقد ارزشهاست. دیوار دوجداره ای که در برابر این کار برپا شده است: نخست «وحی» یعنی این بیان که دلیل چنین قانونهایی دارای خاستگاه انسانی نیست، انسانها با جستجوی آرام و دست زدن به اشتباه بسیار آنها را نیافته اند، بلکه چون دارای خاستگاه آسمانی هستند، کلیت دارند، کامل و بدون گذشته اند و موهبت و معجزه اند و تبادم پیام محض... دوم «سنت» یعنی بیانی که می گوید: قانون از عهد دقیانوس وجود داشته است، و اگر در آن شك کنیم کاری کفر آمیز و جنایتی است بر ضد نیاکان. اقتدار قانون با این فرض پای برجا شده است: قانون را خدا بخشیده و نیاکان مادرلوای آن زیسته اند. منطق برتر چنین کوششی در تمایل به یافتن تدریجی راه زندگانی که ناآگاهانه درست تشخیص داده شده نهفته است (و این مسأله را می توان

1 - Casuistry

2 - In infinitum

با تجربه‌های ناب بسیار اثبات کرد): بدین ترتیب خود کاری کامل غریزه - یعنی شرط پیشین مهارتها، و کمالات هنر زیستن به دست می‌آید. طرح کتاب قانونی چون کتاب «مانو» به معنی واگذار کردن این حق به مردم است که مهارت یابند و کامل شوند. و برای رسیدن به چنین منظوری همت بلند دارند. برای چنین هدفی، به قانون باید ویژگی ناخودآگاه بخشید: این است مقصد هر دروغ مقدسی - نظام طبقه‌ها، قانون عالی و مسلط، تنها تقدیس نظمی طبیعی است، قانون طبیعی ممتازی که بر آن هیچگونه بلهوسی و «تصور جدید» چیرگی ندارد. در جامعه‌های سالم می‌توان سه نوع انسان تشخیص داد که گرایش‌های روانی و اگرایی^۱ دارند که طبعاً یکدیگر را مشروط ساخته‌اند و هر کدام بهداشت ویژه و قلمرو عمل و نوع خاص مهارت و احساس کمال خویش را دارا هستند. این طبیعت و نه کتاب «مانو» است که نمونه‌های معنوی ممتاز، نمونه‌های ممتاز عضلانی [نیرومند] و حساس را از یکدیگر جدا می‌سازد، و گونه‌سوم یعنی نمونه متوسط، در نمونه نخستین و دومین تشخیص داده نشده است. آخرین نمونه در مقام بیشترینان و نخستین نمونه به عنوان گزیدگان^۲. والاترین طبقه - که من آنرا چند تنی بیش نمی‌دانم - در مقام طبقه‌ای والا، امتیازهای آن گروه اندک را داراست: و از این امتیازها یکی این است که آنها بشارت دهنده خوشبختی، زیبایی، نیکخواهی در زمین هستند. فقط معنوی‌ترین انسانها به داشتن زیبایی و چیزهای زیبا مجاز شمرده شده‌اند: و فقط در مورد آنهاست که نیک-

1- Divergent

2- Elite

خواهی ناتوانی نیست. زیبایی تن کمیاب است: نیک خود يك امتیاز ویژه است. از سوی دیگر هیچ چیز شدیدتر از شیوه‌های زشت یا نگرشی بدبینانه و دیده‌ای زشت‌ساز برایشان ممنوع نیست. بگذریم از رنجش درباره جنبه‌های گروهی اشیاء. رنجش و همچنین بدبینی ویژه نجسهاست: «جهان کامل است» - غریزه برترین انسانها و غریزه مثبت چنین می‌گوید: «نقص، آنچه فروتر از ماست، فاصله بین انسانها، رقت‌انگیزی این فاصله، خود نجسها نیز به این کمال تعلق دارند.» برترین انسانها در مقام نیر و مندترین آنها، خوشبختی خود را در جایی می‌یابند که دیگران، تباهی خود را: در پیچ و خم‌ها، در سختگیر بودن نسبت به خود و دیگران در کوشش، شادی آنها در خویشتنداری ایشان نهفته است. در آنها ریاضت به صورت طبیعت و نیاز و غریزه درمی‌آید. آنها وظیفه دشوار را امتیاز و بازی با گناهانی که بر شانه دیگران سنگینی می‌کند، نوعی آفرینش مجدد می‌شمارند... دانش - نزد آنان گونه‌ای ریاضت است. - آنها ارجمندترین انسانها هستند: این امر مانع از آن نیست که شادترین و دوست‌داشتنی‌ترین انسانها نیز باشند. حکمرانی آنها ناشی از میل ایشان نیست، بلکه به این دلیل است که فرمانده‌اند، مجاز نیستند که در مرتبه نخست نباشند. - در صف دوم: نگهبانان قانون، پاسبان نظم و ایمنی، جنگجویان شریف، و بالاتر از همه شاهان در مقام عالی‌ترین مرتبه سلحشوران، داور و پاسدار قانون، قرار دارند. انسانهای صف دوم، همانا مجریان روحانی‌ترین نظم‌ها هستند، نزدیک‌ترین فرد به آنان

۱- Pulchrum est Paucorum Hominum یا به سخن دیگر، صورت

هستند که آنها را درکار حکومت از چیزهای نابهنجار معاف می‌دارند - پیروان آنها، دست راست و شاگردان آنها هستند... درتمام اینها، تکرار می‌کنم، چیزی هوس آمیز و «تصنعی» وجود ندارد، آنچه از این دست نیست، مصنوعی است. - از آن پس طبیعت آشفته می‌شود... طبقه‌ها، مراتب اجتماعی، تنها دستور قانون عالی زندگانی را به دست می‌دهد؛ جداساختن نمونه‌های سه‌گانه برای نگاهداری جامعه، و ممکن ساختن گونه‌های عالی و عالیتر ضروری است - نابرابری حق‌ها شرط کلی وجود حق‌هاست. - حق، امتیاز است. برتری هر حقی به وسیله ماهیت وجودیش معین شده است. البته نباید امتیازهای طبقه‌های میانه را دست کم بگیریم. زندگانی همچنانکه به اوج‌های خویش می‌رسد دشوار و دشوارتر می‌گردد سردی زندگانی و همچنین مسؤولیت افزایش می‌یابد. فرهنگ عالی همانند هر ماست: تنها بر پایه‌ای وسیع می‌تواند استوار باشد، شرط اساسی آن همانا طبقه میانه‌ای است که نیرومند و ژرف بهم پیوسته باشند. حرفه‌ها، سوداگری، کشاورزی، علم، بخش بزرگتر هنر، دریک کلمه تمام قلمرو فعالیت حرفه‌ای فقط بامیانه‌روی در توانائی و خواستها سازگار است. این چیزها نزدگزیدگان مکانی ندارد، غریزه و بیژة آنان همان اندازه با اشرافیت در تضاد است که با آشوب طلبی. از لحاظ همگان مفید بودن، دندانۀ چرخ، و وظیفه بودن حرفه‌ای طبیعی است: جامعه نیست بلکه نوعی خوشبختی که فقط بیشترینان را درخور است، از آنان ماشین‌هائی هوشمند می‌سازد. خوشبختی طبقه میانه این است که طبقه میانه باشد: مهارت در یک چیز، یعنی تخصص برای آنها غریزه‌ای طبیعی است. برای اندیشه‌ای ژرف‌تر کاملاً بی‌ارزش است که در طبقه میانه‌ای از این دست ایرادی بیابد. این نکته حتی شرط نخستین وجود

مردان گزیده است: فرهنگ عالی بر پایه آن استوار شده. زمانی که انسانی ممتاز با فردی متوسط بانجابت بیشتری از آنچه نسبت به خود یا همسنگانش انجام می‌دهد، رفتار می‌کند، «صرفاً ادب قلبی نیست» - بلکه بطور ساده وظیفه اوست... امروز در میان سیاران کرا بیشتر منفور می‌دارم؟ سوسیالیست‌ها، پیروان نجس‌هایی که غریزه کارگر، لذت او و احساس خشنودی از طرز زندگی حقیقیش را فرسوده می‌سازند - حسد او را برمی‌انگیزند و درس کین توزیش می‌آموزند... بیدادگری در نابرابری حق‌ها نیست بل در ادعای «برابری» حق‌هاست... بد چیست؟ اما من پیش از این به این پرسش پاسخ گفتم: آنچه از ناتوانی، حسد و کین - خواهی سرچشمه می‌گیرد، بد است. آشوب طلب و میسحی خاستگاه مشترك دارند...

۵۸

فرق می‌کنند که فرد به چه منظور دروغ می‌گوید: خواه آدم با دروغی حفظ شود یا با آن نابود گردد. در این جا می‌توان گفت که بین میسحی و آشوب طلب همانندی مطلق وجود دارد: مقاصد و غریزه‌های این دو فقط بر بنیاد تباهی استوار است. کافی است تاریخ را برای اثبات این مطلب مطالعه کرد، زیرا تاریخ این قضیه را باروشنی ترسناکی آشکار می‌سازد. اگر هدف و منظور قانون دینی که از نظر گذرانندیم، تأمین «جاودانگی» سازمان باشکوهی است که خود شرط اصلی رونق و شکوفائی زندگانی است - در این صورت رسالت میسحیت این خواهد بود

که این سازمان را به تباهی کشد، زیرا زندگانی درون آن سازمان کامیاب می‌شود. در آن، میراث خرد قرن‌های طولانی تجربه و تردید، بایستی برای بهره‌برداری دورترین آینده، بزرگترین و غنی‌ترین و کاملترین دستاوردی که می‌توانست به دست آید، به کار گرفته شود: در مسیحیت برعکس، این دستاورد یک‌شبه بر باد رفت... آنچه بطور همیشگی^۱ یا بر جا بود، که امپراطوری روم خوانده می‌شد، و شکوه‌مندترین شکل سازمانی بود که تاکنون در شرائطی دشوار بدست آمده بود، در مقایسه با آن، آنچه پیش از آن بود و بعد از آن چیزی بود سرهم‌بندی شده، نامنسجم و تفنن آمیز - این آشوب‌طلبان مقدس برای ویران کردن «جهان» یعنی امپراطوری روم آن را «عمل دینی» ساختند تا اینکه سنگی بر سنگ نیز قرار نگرفت - و نیوتون‌ها و راهزنانی چون آنها توانستند بر آن چیره شوند... مسیحی و آشوب‌طلب: هر دو منحط هستند و جز زوال، زهر آگین کردن و فساد حاصلی ندارند، هر دو خون آشامند و با غریزه نفرتی مرگبار به آنچه استوار ایستاده و برج‌هایی که شکوه‌مندان سر بر آسمان می‌سایند، آنچه دارای دوام است و زندگانی را به آینده‌ای وعده می‌دهد، رد می‌کنند... مسیحیت روح خون‌آشامی بود که از گور بیرون آمد و خون امپراطوری روم را مکید - کردار شکفت انگیز رومی‌ها در هموار کردن زمینه فرهنگی عظیم که می‌توانست دوام یابد، یک‌شبه به وسیله مسیحیت نابود گردید. - آیا این نکته هنوز روشن نیست؟ امپراطوری رومی را که مامی شناسیم، و تاریخ این امپراطوری که به ما می‌آموزد آنرا بهتر و بیشتر بشناسیم، این شکفت انگیزترین آثار

هنر سبک بزرگ، سر آغازی بود، بنیاد سازمانش چنان محاسبه شده بود تا دوره‌ای هزار ساله را دوام آورد. تا به امروز هرگز چنین بنائی موجود نبوده است، بنیاد آن به چنان شیوه جاودانه‌ای^۱ بود که تا امروز به خواب هم دیده نشده است! - این سازمان آن قدر استوار بود که امپراطوران بد را نیز تاب آورد: سوانح شخصی بر عناصری از این دست اثر ندارد. این نخستین اصل همه بناهای عظیم است. اما این سازمان آن اندازه محکم نبود تا تباه‌ترین شکل تباهی‌ها را برتابد، تا مسیحیت را برتابد... این حشره پنهانی که خود را در کفن شب و مه و غبار و ابهام پیچیده بود، بسوی انسان‌ها خزید، وجد در امور واقعی و تمایل به واقعیت از هر گونه را مکیده و از تن آنها بیرون کشید، این گروه بزدل، زن صفت و سست به تدریج این بنای شکست انگیز را از «جان بنای» آن یعنی از آن سرشت‌های گرانقدر و مردانه و شریف که وجد و غرور خود را در وجود امپراطوری روم می‌یافتند، تهی کردند. این تعصب زیر جلی، پنهان کاری رهبانی، مفهوم‌های تیره و تاری چون دوزخ و قربانی کردن بیگناهان، همچون شراب را رمز خون عیسی شمردن و با نوشیدن آن وحدت عرفانی یافتن^۲ و بالاتر از همه دامن زدن آهسته آتش کین خواهی، کین خواهی نجس‌ها - این است آنچه بر روم چیره شد. دینی از آن دست که اپیکور به شکل پیشرو آن اعلان جنگ داده بود. برای اینکه بدانیم اپیکور با چه چیز جنگید، باید لوکرسیوس را مطالعه کنیم: این چیز نه بت پرستی بلکه «مسیحیت» بود، یعنی تباهی روح با مفهوم گناه و کیفر و جاودانگی...-

1- Sub Specie aeternia

2- Unio mystica in blood - drinking

ایپیکور باکیش‌های پنهانی، یعنی مسیحیت در نطفه، مخالفت ورزید - انکار جاودانگی هم در آن روزگار، رستگاری حقیقی بود. - وایپیکور بایستی پیروز می‌شد، هراندیشه ممتازی در امپراطوری روم خود ایپیکوری بود... آن‌گاه پولس ظهور کرد... پولس که نفرت نجس‌ها بر ضد روم^۱ و «جهان» است، مظهر مجسم این نفرت شد، ویهودی در کمال خود ویهودی سرگردان^۱ تمام عیاری شد... پیشگویی او این بود که به یاری يك جنبش کوچک مسلکی که در حاشیه یهودیت باشد، می‌توان آتش «حریق جهانی» را شعله‌ور ساخت، و با سمبول «خدا بر صلیب» تمام مردم پایمال شده و تمام خشم‌های سر کوفته، و همه میراث هیجان‌های آشوبگر امپراطوری روم را در نیروئی ترسناک گرد آورد. «رستگاری از آن یهودیان است.» - مسیحیت دستوری است برای پیشی جستن بر همه کیش‌های زیرزمینی در مثل آئین پرستش اوزیریس، آئین پرستش مادر کبیر، و آئین مهر آئینی^۱ و برای جمع‌بندی این آئین‌ها: از این نظر گاه است که نبوغ پولس جلوه می‌کند. غریزه او در این جا چنان استوار بود که با دست‌یازی بی‌رحمانه به حقیقت، اندیشه‌هایی را که کیش‌های نجس به یاری آنها شیفتگی و سودای خود را اعمال می‌کردند، گرفت و در دهان «نجات بخشنده» ای که خود ابداع کرده بود گذاشت، و نه تنها در دهان او - به این منظور که از او چیزی بسازد که حتی مغان کیش مهر آئینی نیز آن را بفهمند... در راهی که به دمشق می‌رفت رؤیای او چنین بود: دریافت که برای بی‌اعتبار ساختن «جهان» نیاز به اعتقاد به جاودانگی

۱ - the eternal jew در آلمانی مادل the wandering jew است .

دارد، و نیز مفهوم «دوزخ» می تواند حتی بر امپراطوری روم چیره شود -
 و انسان می تواند با دستاویز «جهان دیگر» زندگانی را بکشد... نیست
 انکار و مسیحی: همقافیه اند^۱ و نه تنها همقافیه اند بلکه...

۵۹

کوشش جهان کهن همه تباها شد: زبان من برای بیان عواطف خود در
 مورد حادثه‌ای چنین وحشتناک ناتوان است. - و با توجه به اینکه این
 کوشش مقدمه‌ای بود و تنها زیربنای کوشش هزارساله‌ای بشمار می رفت،
 که با سنگ خاره اعتماد بنیان گذاشته شده بود، در معنا همه جهان کهن
 برباد رفت!...

یونانیان چرا وجود داشتند؟ و رومی‌ها؟ - شرایط نخستین برای
 فرهنگی جامع، همه روش‌های علمی، در یونان و روم کهن موجود بود،
 هنر بزرگ و بی مانند خوب خواندن تازه پا گرفته بود - ضرورت سنت
 فرهنگی و علمی یکپارچه، علم طبیعی هماهنگ با ریاضیات و مکانیک
 به بهترین صورت پیش می رفت - حس درک واقعیت‌ها، یعنی تکامل
 یافته‌ترین و با ارزش‌ترین حواس، دارای روش‌های آموزش و سنت‌های
 خود بود که قرن‌های طولانی را پشت سر داشت! آیا این نکته را
 دریافته اند؟ چیزهای اساسی آغاز کار همه ابداع شده بود - روش‌ها، باید
 بارها تکرار کرد، همانطور که بنیاد کارند مشکل‌ترین بخش کار نیز
 بشمارند، که عادت و کاهلی را در زمانی دراز علیه خود دارند. آنچه
 امروز ما با خود فرسائی ناگفتنی بازپس گرفته ایم - زیرا هنوز ماهمکی

۱- در زبان آلمانی مسیحی و نیست انکار همقافیه اند Nihilist und christ

غریزه‌های بد، غریزه‌های مسیحی را در گوشه‌ای از درون خود داریم - یعنی نگرستن آزاد به واقعیت، قدرتی احتیاط‌آمیز، شکیبائی وجد در کوچکترین کارها - تمامیت دانش - در جهان یونان و روم کهن پیش از این در دو هزار سال پیش، همه موجود بود! ذوق نیک و ظریف و کاردانی در جهان کهن وجود داشت! نه در مقام پرورش ذهن! و همچون فرهنگ «آلمانی» که آمیخته به رفتار لوطیان است! بل همچون تن، چون کردار و غریزه، و دریک کلمه چون واقعیت... اینها همه برباد رفت!... و دریک شبانه‌جزیادی از آن باقی نماند! یونانی‌ها! رومی‌ها! اصالت غریزه و ذوق، پژوهش بنیاد شده بر اسلوب، نبوغ سازمان‌دهندگی و سالاری، ایمان به آینده بشر و اراده به پی‌افکندن آن، آری بزرگ به تمام چیزها، این‌ها در مقام امپراطوری روم در برابر حواس نمایان بود، سبک بزرگ^۱ دیگر نه تنها هنر نیست، بلکه به صورت واقعیت، حقیقت و زندگانی درمی‌آید... این‌ها یک‌شبه به وسیله خدای طبیعی نابود نشد! به وسیله تیوتون‌ها و راهزنانی چون آنها که مال نشد! بلکه به وسیله ارواح خون‌آشام، حیل‌گر، نامرئی، و بی‌خون ویران‌گردید! تسخیر نشد بلکه تنها از خون تهی گردید!... کین خواهی پنهانی، رشک‌ورزی حقیر سالار شد! چیزهای حقیر، همه چیزهایی که از خود در رنجند و از عواطف پست در پیچ و تابند، کل جهان دیهود نشین^۲، روح به ناگهان به اوج رسید! - فقط کافی است تا آثار مبلغین مسیحی، در مثل سن اگوستن را بخوانیم تا بفهمیم، و به حس بویایی دریاییم که

1_ Grand style

2_ Getto world

چه آدمهای پلیدی بدین وسیله از قعر برآمدند و به اوج برشدند. اگر رهبران جنبش مسیحی را کلاً فاقد هوش تصور کنیم خود را فریب داده ایم - آه، آنها - این پدران کلیسا! بسی حيله گر بودند، حيله گر تا به حد تقدس. آنچه را فاقدند چیزی به جز هوش است. طبیعت هنگامی که آنها را می آفرید غفلت ورزید - و فراموش کرد که شماره کمی از مواهب غریزه های روشن، پاک و احترام آمیز را به آنها ارزانی دارد... بین خودمان بماند، آنها حتی مرد نیستند. اگر اسلام، مسیحیت را خوار می شمارد، در این کار هزاران بار حق با اوست: وجود اسلام مستلزم وجود مردان است...

۶۰

مسیحیت میوه فرهنگ جهان کهن را از ما به یغما برد، و بعدها میوه فرهنگ اسلامی را نیز از دست ما ربود. جهان شکفت انگیز اعراب اسپانیا که از بنیاد با ما بیشتر بستگی داشت، با ادراکها و ذوق های ما صریح تر از یونان و روم سخن می گفت، لگدکوب شد (نمی گویم با گام چه کسانی -): چرا؟ زیرا این فرهنگ شریف بود، و خاستگاه خود را به غریزه های مردانه مدیون بود، زیرا حتی در آن گنجینه نادر و عالی زندگانی اعراب اسپانیا باز به زندگانی آری می گفت!... بعدها جنگجویان صلیبی بر ضد چیزی جنگیدند که بهتر بود در برابرش به خاک می افتادند - فرهنگی که در مقایسه با آن حتی قرن نوزدهم ما باید خود را بس ناتوان و «دیرآمده» تصور کند -

بی‌گمان جنگجویان صلیبی خواستار تاراج بودند: و شرق غنی بود... اما بیایید تعصب را کنار بگذاریم! جنگهای صلیبی - راهزنی عظیم دریائی بود، همین و همین! سلحشوری آلمانی، یعنی سلحشوری وایکینگها در ژرفا در ذات جنگجویان صلیبی وجود داشت: کلیسا نیک می‌دانست که سلحشوری آلمانی برای چه چیز می‌توانست زیانبخش باشد.... سلحشوران آلمانی، پیوسته کاسه‌لیسان کلیسا و مزدوران غریزه‌های بد کلیسا بودند - اما مزد خوبی می‌گرفتند.... کلیسا دقیقاً به یاری شمشیر آلمانی، خون و دلیری آلمانی است که جنگ مرگبار خود را بر ضد عناصر شریف‌کره زمین ادامه داده است! رشته‌ای از پرش‌های دردناک در این جا به‌میان می‌آید. اشرافیت آلمان معنأ در تاریخ فرهنگ عالی اروپا جائی ندارد: می‌توان دلیلش را حدس زد.... به دلیل مسیحیت و الکل - این دو وسیله بزرگ تباهی... زیرا هنگامی که اشرافیت آلمان با اسلام و مسیحیت روبرو می‌شود، گزینشی در بین نیست و در برخورد با عرب یا یهود این انتخاب از این نیز کمتر است. تصمیم قبلاً گرفته شده است، در این جا کسی در گزینش آزاد نیست. فرد یا از نجس‌ها هست یا نیست... «جنگ حتی با چنگ و دندان بر ضد روم!» صلح و دوستی با اسلام: این است آنچه آن روح بزرگ، نابغه امپراطوران آلمان، فردریک دوم حس کرد و انجام داد. چطور؟ آیا يك آلمانی بیش از آنکه بتواند دارای احساسات پاک شود، باید نابغه، جان آزادی باشد؟ اینکه يك آلمانی، مسیحیت را چگونه حس کرده است،

۱ - مقصود نمی‌چه در این جا «امپراطوری روم» نیست، بلکه مقصودش قلمرو

تسلط پاپها و جایگاه آنهاست.

نکته‌ای است که من در نمی‌یابم...

۶۱

در این جا می‌باید به‌خاطره‌ای که برای آلمانی‌ها صد بار دردناکتر است، اشاره کنم. آلمانی‌ها آخرین دست‌آورد بزرگ فرهنگی اروپا را غارت کردند، دست‌آوردی که اروپا بایستی از خرمن رنسانس برداشت کند. آیا سرانجام این نکته را دریافته‌اند؟ آیا آرزوی این را داشته‌اند که دریابند رنسانس چه بود؟ رنسانس یعنی ارزیابی مجدد ارزشهای مسیحی، کوشش، و به‌کارگرفتن انواع تدبیرها، غریزه‌ها، نبوغ‌ها به‌منظور فراهم آوردن پیروزی ارزشهای متضاد [مسیحی]، یعنی ارزش‌های شریف... از آن روز تاکنون تنها جنگ بزرگ این بوده‌است، پرسش قطعی‌تر از آنچه رنسانس پیش کشید در کار نبوده‌است - پرسش رنسانس را من نیز می‌پرسم - : تاکنون حمله‌ای بنیادی‌تر، مستقیم‌تر، ویرانگرتر از حمله رنسانس بر سراسر جبهه مقدم و قلب لشکر دشمن صورت نگرفته‌است! حمله به جای کلای و حساس، درست به جایگاه مسیحیت برای به‌تخت نشاندن ارزش‌های شریف، و جایگیر ساختن آنها درون غریزه‌ها که ژرف‌ترین نیازها و آرزوی کسی است که بر آن جایگاه می‌نشیند... در دیده جان خویش امکان وجد و شکوهی آسمانی را آشکارا می‌بینم - گوئی این امکان شکوهمند با ارتعاشی از هرگونه زیبایی ناب می‌درخشد، و به‌نظر می‌رسد که در هنری چنین آسمانی و به‌نهایت بزدانی است که انسان می‌تواند به‌منظور

یافتن چنین امکان مجددی باعث هزار ساله مسیح را انتظارکشد؛ به ناگهان منظره‌ای چنان با معنی و بطور عجیب متناقض را می‌بینم که به همه خدایان المپ مجال می‌دهد تا جاودانه قهقهه سردهند. سزار بورژیا به‌جای پاپ... آیا منظور مرا دریافته‌اند؟

... آری این جانشینی تنها گونه پیروزی است که من امروز آرزومند آنم. با این کار مسیحیت منسوخ می‌شود. چه روی داد؟ رهبانی آلمانی به نام لوتر بهرم رفت. این رهبان که تمام غریزه‌های کینه‌جویانه کشیشی و اخورده را در خود داشت، بر ضد رنسانس به اعتراض پرداخت... به‌جای اینکه با سپاسگزاری عمیق حادثه شکفت آوری را که روی داده بود درک کند، یعنی شکست مسیحیت درست در جایگاه آن، نفرش فقط دریافت که چگونه از این وضع سود جوید. مرد دین فقط به‌خود می‌اندیشد... آنچه لوتر دید فساد دستگاه پاپ بود، در حالیکه دقیقاً خلاف آن می‌نمود: تباهی کهن، گناه نخستین، به‌جای مسیحیت، دیگری بر کرسی پاپ‌ها نشسته بود! به‌جای مسیحیت زندگانی بر تخت نشست! پیروزی زندگانی! آری بزرگ به‌تمام چیزهای عالی و زیبا و دلیر!... و لوتر کلیسا را اصلاح کرد: و به آن حمله‌ور شد... رنسانس. رویدادی بی‌معنی، و بیهودگی عظیم شد. آه، این آلمانی‌ها، برای ما با چه بهائی تمام شده‌اند! عمل بیهوده - این پیوسته کار آلمانی‌ها بوده است. اصلاح دین، لایب‌نیتز، کانت و به اصطلاح فلسفه آلمانی؛ جنگهای «آزادی»، رایش - همیشه ذهن کجی به‌چیز موجود، چیزهای جبران‌نکردنی...

۱ - تا باز مسیح به‌اید (هر چند نمی‌آید) و تیرگی وستی حاکم شود و

امکان آمدن دوباره رنسانس فراهم شود! (مترجم)

اعتراف می‌کنم که این آلمانی‌ها دشمنان من هستند: در آنها انواع ناپاکی تصور و ارزش و انواع بزدلی در برابر آری یانه شریف را تحقیر می‌کنم. نزدیک به دوهزار سال بر هر چه دست نهادند مغشوش و درهمش ساختند، آنها وجدانی ریاکار دارند - وجدانی بس ریاکار دارند! - که اروپا از آن بیمار است - همچنین آنها در وجدان خود، ناپاک‌ترین نوع مسیحیت، درمان‌ناپذیرترین گونه‌آن، گونه‌ای که طرد آن بسیار مشکل است، یعنی پروتستانیسیم را دارا هستند... اگر هرگز از دست مسیحیت رهائی نیابیم، آلمانی‌ها را باید مقصر دانست...

۶۲

- با این نکته سخن را به پایان برده و داوری خود را بیان می‌کنم: مسیحیت را محکوم می‌کنم، وحشتناکترین اتهامی را که تاکنون دادستانی بر زبان آورده بر ضد آن برپا می‌دارم. از دیدگاه من، مسیحیت نهائی‌ترین صورت تصور پذیر تباهی است، و در واقع ممکن‌ترین شکل تباهی را نیز دارا بوده است. کلیسای مسیحی هیچ چیز را از تباهی خود مصون نگذاشته، از هر ارزشی بی‌ارزشی، از هر حقیقتی دروغ، از هر کمالی پستی روحی به وجود آورده است. مردم هنوز جرأت می‌کنند که بامن از مواهب «انسانی»، مسیحیت سخن گویند! مسیحیت برای از بین بردن حالات افسردگی، هر چند عمیقاً به مصلحتش نبوده در این حالت‌ها زیسته و برای جاودان ساختن خود حتی آنها را به وجود آورده است... در مثل عذاب در اثر گناه: فقط کلیسا بود که بشر را با چنین ملالی سرشار کرد! - «برابری ارواح در برابر خدا» این دروغ و دستاویز حسد و

کینه^۱ تمام کوتاه‌نظران، این مفهوم انفجاری که سرانجام نام انقلاب و اندیشه‌های جدید و اصل زوال کل‌نظم اجتماعی را به‌خود گرفت - این ماده انفجاری مسیحیت است... یعنی مواهب «انسانی» مسیحیت! پرورش ناسازگاری با خویش از خمیره انسان دوستی، هنر بی‌حرمت ساختن خویش، میل به دروغ بهر قیمت، تنفر و تحقیر غریزه‌های نیکو شریف! اینها مواهب مسیحیت است! - طفیلی‌گری به‌عنوان تنها کار کلیسا که کم‌خونی و نحیف بودن کمال مطلوب اوست، و «تقدس» که همه خون و عشق و امید به زندگانی را می‌مکد: جهان دیگر در مقام خواست انکار واقعیت‌هاست، و صلیب به‌عنوان نشانه شناخت پنهانی‌ترین دسیسه‌هایی که تاکنون موجود بوده - دسیسه‌ای بر ضد سلامتی، زیبایی نیک‌سرشتی، دلیری، هوش، نیک‌خواهی روح، و بر ضد خود زندگانی: این است مسیحیت...

هر جا دیواری باشد من این اتهام جاودانه را بر ضد مسیحیت بر آن خواهم نوشت - می‌توانم این اتهام را با حروفی بنویسم که حتی نابینایان نیز آنرا بخوانند... من مسیحیت را نفرین و لعنتی عظیم، تباهی ذاتی عظیم، غریزه‌ای بزرگ برای کین‌خواهی می‌نامم که هیچ وسیله‌ای برایش چندان که باید زهر آگین‌کننده، مرموز، پنهانی، و خردواندک نیست - آنرا تنها داغ ننگ جاوید بشریت می‌نامم...

و انسان زمان را از همان روز نامیمونی^۲ که این فاجعه بزرگ

1- Rancune

۲- روز ناخجسته dies Nefastus

دجال ۱۳۲

روی داد، تقویم می‌کند - یعنی از آغاز مسیحیت! - و چرا زمان را از
آخرین روز مسیحیت - از امروز - روز ارزیابی مجدد تمام ارزشها
محاسبه نکنیم؟

لەدایەت

الف

نی‌چه نظام‌های فلسفی را از جهت کسی که آنها را ابداع می‌کند و نیز از جهت کسی که زیر نفوذ آنها قرار می‌گیرد - «فریب» آنها را می‌خورد - خوار می‌دارد. می‌اندیشد که آن یک باید تشخیص دهد که هیچیک از نظام‌های فلسفی نمی‌تواند «حقیقی» باشد به این دلیل که این نظام‌ها سرانجام باید به برخی از فرض‌های اثبات‌نشده که از شخصیت سازندگان آنها سرچشمه می‌گیرد، مربوط شود. در هر فلسفه‌ای نقطه‌ای هست که «اعتقاد» فیلسوف در آنجا به میدان می‌آید...» (آنسوی نیک و بد ص ۸) و اگر این «اعتقاد» بنیاد «نظمی فلسفی» است، موجب تباهی آن نیز می‌شود. روبرگرداندن از پرسش درباره این اعتقاد، یا این فرض، در فیلسوف سبب ناراستی می‌شود. «اراده به ساختن نظام نشانه نادرستی است.» (برای نقد نظامی فلسفی همچون زندانی مقررات خود آن نظام ضمیمه پ را نگاه کنید.) برای نمایاندن مخالفت نی‌چه با نظام - های فلسفی از دیدگاه کسانی که زیر نفوذ آنها قرار می‌گیرند، نقل آفوریسم شماره ۳۱ «مجموعه عقاید و اصول» (۱۸۷۹) سودمند خواهد بود، زیرا این گفته نمونه‌ای از آن خودبینی شدید را به دست می‌دهد که حتی در این نی‌چه پایان عمر هنوز آن را مؤثر می‌داند، و کمال آن به سبک استعماری که در پیشگفتار «دجال» ضد مسیح، ارائه شده، در مقام نثر نویس یکی از بزرگترین

کامیابی‌های نی‌چه است (و این تکاملی است شبیه تکامل شکسپیر یا مشابه آنچه به اصطلاح جرج لیلاند^۱ در گسترش منطق شعری انگلیس از اسنماره‌های «اوفه‌ایز»^۲ به مجازهای شللی پیش آمد):

«... در بیابان علم. - در برابر کارورز علم در سیر و سلوک فروتنانه و پر رنجش که با سفر در بیابان تفاوتی ندارد - از دور سراب‌های فریبنده‌ای که «نظام‌های فلسفی» اش می‌خوانند، نمایان می‌شود: آنها با نیروی گمراه‌کننده سحرآمیزی راه حل تمام معماها و جریان خنک آب حقیقی زندگانی را در دسترس می‌نمایند، دل مسافر شاد می‌شود! و مسافر خسته را چنین می‌نماید که هم‌اکنون لبانش مقصد همه کوشش‌ها و اندوه‌های زندگانی علمی را بوسه زده است، چندان که بی‌اختیار به پیش می‌راند. بی‌گمان سرشت‌های دیگری هستند که آرام در راه می‌مانند، گوئی این سراب زیبا ایشان را آشفته است. بیابان آنها را می‌بلعد و آنها قربانی علم می‌شوند. باز هم سرشت‌هایی هستند که غالباً پیش از آزمودن این آرامش درونی، ممکن است سخت رنجیده و بد خوگردند و مزه شوری را که این سراب‌ها در دهان انسان برجای می‌گذارند و تشنگی شوریده‌واری می‌آورند، نفرین کنند - بدون اینکه حتی يك گام به هرگونه چشمه‌ای نزدیکتر شده باشند.»

ب

این از ویژگی‌های اندیشه نی‌چه است که او منطق را ابزاری می‌بیند که چیزی دارای اعتبار و مستقل از کاربردی که به جهت آن در نظر گرفته شده است. فکر می‌کنم منصفانه است بگوئیم که نی‌چه این نوع برداشت را درباره هر چیزی که با آن سروکار دارد، برمی‌گزیند: ضرورت تصورش درباره «اراده به قدرت» - بیش از همه کس برای خود او - از اینجاست - و این در واقع

1- G. Ryland

2- Euphuus عنوانی است برای قهرمان اصلی اثر جان لیلی Gohn lyly

بنام «اوفه‌ایز» در توضیح و تجلیل بذله‌گوئی (Wit)

ابزار کار را به او می‌دهد. ناجوری‌های ظاهری آثار نی‌چهدا با درك این موضوع می‌توان توضیح داد که آیا او از شیئی چنانکه می‌پندارندش سخن می‌گوید یا از دیدگاه «اراده به قدرت»: بدین ترتیب هم می‌تواند هرگونه ارزش «نظام اشاره‌های قراردادی از آن گونه که منطق را به وجود می‌آورند» را انکار کند و هم می‌تواند ارزش منطق را به‌عنوان ابزار تأیید کند. جنبه منفی این حکم در دستوری بدین گونه در کتاب «انسانی، بس انسانی» (۱۸۷۸) در آفورسم شماره ۱۱ نمایان می‌شود:

«... منطق بر پایهٔ پیش فرض‌هایی استوار است که چیزی در جهان واقع با آن پیوند ندارد، درمثل فرض اینکه چیزهای همسان وجود دارد، یا یک چیز در لحظه‌های متفاوت زمان، همان است... و همینطور این موضوع دربارهٔ ریاضیات راست می‌آید، و بی‌گمان اگر کسی از همان آغاز می‌دانست که در طبیعت خطی مستقیم، دایره‌ای واقعی، حجم مطلق موجود نیست، ریاضیات به دست نمی‌آمد، جنبهٔ مثبت این حکم پس از مقدمهٔ فرض «اراده به قدرت» (در بخش نخست چنین گفت زردشت ۱۸۸۳ می‌آید، همینطور در آفورسم (۳) آن سوی نیک و بد ۱۸۸۶: ... در پس پردهٔ تمام منطق‌ها... ارزیابی‌هایی یا به زبان ساده‌تر نیازهای فیزیولوژیک برای نگاهداری گونه‌های محدود زندگانی، نهفته است، درمثل اینکه «معین» پر ارزش‌تر از «نامعین» و «نمود» کم ارزش‌تر از «حقیقت» است: اما ارزیابی‌هایی از این دست به‌رغم اهمیت تنظیم‌کنندهٔ خود، نمی‌تواند بیش از ارزیابی‌های پیش‌نمائی باشد، گونهٔ معینی ابلهی است که ممکن است دقیقاً برای نگاهداری موجوداتی چون ماضوری باشد. بدین معنی که باید پذیرفت دقیقاً این انسان نیست که «مقیاس اشیاء» است...

سرانجام مادر میان یادداشت‌های بسیاری از این دست که در «اراده به قدرت» درج شده است، یادداشت زیر را می‌یابیم:

در عرصهٔ درك منطق: اراده به معادل سازی، اراده به قدرت است...

(ص ۵۱۱ نوشته شده در ۶ - ۱۸۸۵)

نی‌چه در چاپ ۱۸۸۷ کتاب دانش‌شاد (آفورسم ۳۷۰) منطق را به -

عنوان «معنویت مجرد هستی» تعریف می‌کند و با درج مجدد همین تعریف در

کتاب «نی چه ضدواگتر» (۱۸۸۸) این کلمات را بر آن می افزاید: «حتی برای ابلهان».

ج

گفته اغراق آمیز «می ترسم از دست خدا خلاص نشویم زیرا هنوز دستور زبان را باور داریم.» از اصرار مدام نی چه بر این نکته سرچشمه می گیرد که واژه‌ها این وهم را در ما بوجود می آورند، هنگامی که آنرا بر زبان می آوریم انکار حقیقتی را درباره آنها وصف یا کشف کرده ایم و نیز این توهم که وجود يك واژه متضمن وجود چیزی است که این واژه بدان اشاره می کند. چون دستور-زبانی که به ارث برده ایم بر رابطه بین موضوع و محمول بنیاد شده، ناگزیر این رابطه موضوع و محمولی را به جهان واقعی در لباس «چیز»، «کار»، «يك چیز» و «بودن» و «کردار» تعمیم می دهیم، و در نتیجه به «خدا - جهان» اعتقاد پیدا می کنیم، فقط به این دلیل که «موضوع و محمول» را باور داریم. اینک سه نمونه تفکر نی چه درباره این موضوع:

«اهمیت زبان برای تکامل فرهنگ در این واقعیت ریشه دارد که در زبان، آدمی جهان ویژه خویش را در برابر جهان دیگر قرار داد... انسان همگام با اعتقاد به مفهومها و نام چیزهایی از نوع حقیقت‌های جاودانه^۱ غروری را که به یاری آن خویشتن را از حیوان برکشید، به خود اختصاص داد. او در حقیقت اندیشید که در وجود زبان، مالك شناخت جهان است. معمار زبان آن اندازه فروتن نبود که بپذیرد فقط توصیف‌هایی از چیزها به دست می دهد، برعکس می پنداشت که با واژه‌ها شناخت والای اشیاء را بیان می کند. در واقع زبان نخستین مرحله علم‌ورزی است. ۲۰۰۰ (انسانی، بس انسانی ص ۱۱)

در بحث از عادت انسانی در گردآوری نمونها در يك گروه و تجرید این مجموعه به عنوان «واقعیت»:

«... واژه و مفهوم روشن‌ترین دلیل این گفته‌اند که چرا ما به تجرید این گروه‌کارها اعتقاد داریم، ماصرفاً به یاری واژه‌ها و مفهوم، چیزها را مشخص نمی‌کنیم، بلکه اساساً باور داریم که از طریق آنها به حقیقت اشیاء دست می‌یابیم. ما به یاری واژه‌ها و مفهوم‌ها اکنون مدام وسوسه می‌شویم که اشیاء را چیزهای ساده‌تر و جدا از یکدیگر و تجزیه‌ناپذیر و موجود مستقل به خود بیندیشیم. در زبان يك ميتولوژی فلسفی پنهان است...» (مسافر و سایه‌اش ۱۸۸۰ ص ۱۱)

تصورهای فلسفی فردی مطلق نیستند بلکه به قلمی از اندیشیدن وابسته‌اند. همان‌گونه که اندام حیوان به یکدیگر پیوسته است:

«همانندی خانوادگی غریب همه تفکرهای فلسفی هند، یونان و آلمان را به سادگی می‌توان توضیح داد. به یمن فلسفه مشترك دستور زبان - به عبارت دیگر - به یمن سلطه ناخودآگاه و تأثیر از وظیفه‌های دستوری مشابه، هرچاکه يك نزدیکی زمانی وجود دارد، ممکن نیست بخواهیم که از پیش برای تکامل و توالی نظام‌های فلسفی طفره‌رویم. درست همان‌گونه که می‌نماید راه برپاره‌ای امکانات مورد نیاز يك تعبیر جهانی بسته است...: فریبندگی وظیفه‌های معین دستور زبان در آخرین مرحله، فریبندگی و تأثیر شرایط نژادی و فیزیولوژیک است...» (آن سوی نیک‌بود - ص ۲۰)

ما اسیر دستوربانی هستیم که در نخستین مرحله تکامل بشر ابداع شده است. می‌نماید که چون ما از آن زمان تا به امروز فقط به ممد زبان می‌توانیم بیندیشیم، خردما نیز به آغازی‌ترین تصورها درباره واقیبت مشروط شده است: «اندیشه منطقی تعبیری است مطابق با طرحی که نمیتوانیم به دورش افکنیم.» (اراده به - قدرت - ص ۵۲۲ - این یادداشت در ۷ - ۱۸۸۶ نوشته شده است.)

۵

متافیزیک: «یعنی دانشی که... با خطاهای بنیادی انسان سروکار دارد. اما این سخن را چنان می‌گوید که گویی آن خطاهای حقیقت‌های بنیادی

هستند. (انسانی، بس انسانی ص ۱۸)

جهان متافیزیک:

«جهان متافیزیک می‌توانست موجود باشد، امکان مطلق آن را به‌سختی می‌توان انکار کرد... اما آدمی نمی‌تواند مطلقاً با آن کاری بکند.

... - زیرا انسان نمی‌تواند درباره آن چیزی اظهار کند جز اینکه بگوید جهان متافیزیک دیگری-بودن^۱، دیگری-بودنی دسترس‌ناپذیر و ادراک‌ناپذیر، چیزی است با کیفیتی منفی... با اینکه وجود چنین جهانی هرگز به اثبات نرسیده بی‌گمان شناخت آن بی‌فایده‌ترین صور شناسائی است، حتی بی‌فایده‌تر از شناخت ترکیب شیمیائی آب برای دریانوردی کشتی شکسته است.» (انسانی، بس انسانی ص ۹)

این دو بیان اخیر، خلاصه موجزی از عمری برداشت فی‌چه را درباره تفکر متافیزیکی به دست می‌دهد. خواننده «سپیده دم بت‌ها» در خواهد یافت که «فی‌چه» ماتریالیستی تمام عیار بود، و این موضوع به تکامل فکری پایان عمر او مربوط نیست. در واقع او ماتریالیسم خود را از کتاب «تاریخ ماتریالیسم» فردریش آلبرت لانگه^۲ گرفت که در ۱۸۶۶ زمانیکه بیست سال داشت آنرا خوانده بود. نزد لانگه «ماتریالیسم» به معنای حصول ناپذیری مطلق هرگونه جهان متافیزیک، مجهول بودن مطلق هر جهان برتر از جهان خاکی، امکان-ناپذیری هرگونه بیان درباره هر جهانی جز این جهان بود. وجود جهان دیگری ممکن است، ولی ما راهی برای دانستن اینکه چنین است یا نیست نداریم: با اصطلاحات کانت - از آن گونه که لانگه به کار می‌برد - ما می‌توانیم فقط درباره جهان نمودشناسائی داشته باشیم (همانطور که کانت می‌گفت) و از این رو هرچه را می‌شناسیم یا درباره آن شناسائی داریم، واقعیت شناخت ما از آن اثبات می‌کند که باید بخشی از جهان نمود باشد. جهان «بود» از نظر تعریف، درک ناپذیر است. فی‌چه این نظر را برگزید و آن، عامل بنیادی شیوه اندیشیدن او شد. روشن است که «ماتریالیسمی» از این دست در حقیقت بی‌خدائی

1 - Being - Other

2 - F.A.Lange's History of Materialism

[آته‌ایسم^۱] نیست، هرچند در آزمون از آن متمایز نیست: نی‌چه بطور کلی می‌پذیرد که هیچ تصویری دربارهٔ خدا نمی‌تواند «حقیقی» باشد زیرا وسیله‌ای نیست که به یاری آن بدانیم موجود است یا نه؟ در مثل نی‌چه هرگز نمی‌پرسد که آیا اعتقادی دینی درست یا نادرست است، بلکه می‌پرسد چرا چنین اعتقادی را بایست داشت: و در طول سالها جوابش به این پرسش‌بیش و بیشتر مادی شد، تا در سال ۱۸۸۸ بر آن شد که به عقب برگردد و همه چیز را تا موقعیت مادی معتقدان بررسی کند - از این پس اشتغال فکریش با موضوع «انحطاط» از همینجاست: هرچند هنوز خود را روان‌شناس می‌خواند دربارهٔ آنچه می‌توان عنصر متافیزیک در روان‌شناسی خواند بیش و بیشتر به احتیاط می‌گرایند یعنی در مورد همهٔ مسائل روان‌شناسی که از واژه «روان» رنگه تأثر می‌پذیرد. بسیاری کسان که بر این گفته که آنها «روح» دارند می‌خندند، کاملاً یقین دارند که دارای «روان»^۲ هستند: این تردستی ناآگاهانه چیزی است که نی‌چه کاملاً مواظب آن است آن‌گاه که در بسیاری از دستوره‌های نوشته‌های ۱۸۸۸ خود واژه «فیزیولوژی» را جانشین «پسیکولوژی» [روان‌شناسی] می‌کند. بخشی که این حاشیه بدان اشاره دارد، برترین نمونهٔ ایجاز کامل نوشته‌های نی‌چه است. تناقضی که این فصل با آن پایان می‌گیرد بر آن است که ماهیت متضاد و متناقض^۳ همهٔ فلسفه‌های متافیزیک را به نمایش بگذارد - والبته نه برای آخرین بار، خصلت ضد متافیزیک خود را آشکار سازد.



تفکرات نی‌چه دربارهٔ دانش‌شناسایی پراکنده‌تر از دیگر کارهای اوست، و بیشتر آنها به صورت یادداشت‌های منتشر نشده است. کتاب سوم اراده به قدرت در بردارندهٔ بسیاری از این یادداشت‌هاست. او هنوز آشکارا از اندیشه‌های

1 - Atheism

2 - Psyche

3 - Paradoxical

خود در این زمینه ناراضی است (گرچه از هر گونه نظریه پیشین درباره دانش‌شناسی نیز ناخرسند بود). اما در سراسر آثار چاپ نشده‌اش آهنگی به گوش می‌رسد که اگر بدان گوش فرادهم می‌تواند چیزی به ما بدهد که می‌شود «دانش‌شناسی نی‌چه» اش نامید. این آهنگ در گفته‌های زیر رساتر است:

«توجه به حقیقت‌های خرد و فروتنانه نشانه فرهنگی عالی است که آنها را به یاری روش نیرومند و برتر از خطاهای سودمند و خیره کننده که در قرن‌ها و مردان متافیزیک و هنری پیدا می‌شود، کشف می‌کند. (انسانی، بس انسانی، ص ۳)... باکمک دین، هنر و اخلاق ما به «ماهیت جهان به خودی خود، دست نمی‌یابیم، ما، در قلمرو «تصورها» هستیم، هیچ «شهودی» نمی‌تواند ما را فراتر ببرد (انسانی، بس انسانی، ص ۱۵) ابداع قوانین اعداد بر بنیاد خطای آغازین استوار شد، که اینک چیره شده و حکایتگر این بود که می‌گوید برخی چیزها با برخی دیگر مساوی‌اند (اما در حقیقت هیچ چیز با چیز دیگری مساوی نیست) و اینکه چیزهایی وجود دارند (اما درحالیکه «چیزی» وجود ندارد)... (انسانی، بس انسانی، ص ۱۹) «خود را بشناس، این تمام علم است. - فقط هنگامی که انسان وارد قلمرو شناخت همه چیزها شد، به شناخت خویش نیز خواهد رسید. زیرا چیزها جز مرزهای انسان نیستند. (سپیده دم ۱۸۸۱ ص ۴۸).

بیا بید در بیان این که قوانینی در طبیعت وجود دارد احتیاط کار باشیم. در طبیعت فقط ضرورت‌ها وجود دارند: در این جا فرماندهی نیست، فرمانبری هم نیست و نه چیزی که به‌وی دست یازند... (دانش‌شاد ص ۱۵۹)

... توجه من در این جا به تضاد موضوع و محمول نیست: من این تشخیص و تمایز را برعهده فیلسوفان نظریه‌شناسی می‌گذارم که در دام‌های دستور زبان (یعنی متافیزیک عوام) گرفتار آمده‌اند. توجه من به موضوع برابر نهادن «چیز به خودی خود» بانمود حتی از این نیز کمتر است. زیرا دانش ما چندان نیست که ما را مجاز دارد. که بدین شیوه بین بود و نمود تفاوت گذاریم. زیرا هیچگونه اندام حسی برای «شناخت»، برای «حقیقت» نداریم: ما دقیقاً تا آن اندازه «می‌شناسیم» (یا باورداریم یا تصور می‌کنیم) که ممکن است به سود

جامعه انسانی، یا نوع انسان باشد؛ و در آن صورت نیز، آنچه در این‌جا «سودمند» اصطلاح شده، فقط باور، پندار و شاید دقیقاً مهلك‌ترین نوع ابلهی است که به وسیله آن روزی نابود خواهیم شد (دانش شاد، ص ۳۵۴)؛ البته هنوز خویشتن نگران بی‌آزاری هستند که باور دارند: «درک مستقیم وجود دارد، درمثل جمله «من می‌اندیشم»... اما من صدها بار تکرار می‌کنم که «درک مستقیم» همانند «دانش مطلق»، «چیز به خودی خود» متضمن تضاد در مفهوم است^۱. هنگامی که من رویدادی را که در جمله «من می‌اندیشم» بیان شده، تحلیل می‌کنم، سلسله‌ای از ادعاهای نسنجیده را درمی‌یابم که اثبات آنها مشکل و حتی غیر ممکن است - درمثل، این «من» است که می‌اندیشد، و اساساً باید چیزی بوده باشد که می‌اندیشد، و اندیشیدن فعالیت و عملی است از جانب وجودی که چون علت فرض شده، و یک «من» وجود دارد، سرانجام آنچه به یاری «اندیشیدن» مشخص شده، هم‌اکنون معین گشته است - که من «می‌دانم» اندیشیدن چیست... بدین‌سان، فیلسوف به‌جای سلسله‌ای از مسائل متافیزیک آن «درک مستقیم» را به دست می‌آورد... از کجا مفهوم اندیشیدن را می‌گیرم؟ چرا علت و معلول را باور دارم؟ چه چیز این حق را به من می‌دهد که از یک «من» سخن گویم... یک «من» چون علت... یک «من» چون علت اندیشه‌ها؟... (آنسوی نیک و بد ص ۱۶)

یقین‌ها و قانون‌هایی در کار نیست: شناخت این جهان سرشار از مشکل‌هاست، شناخت هر جهان دیگری امکان‌ناپذیر است، چیزهای به‌ظاهر بسیار ساده در بررسی دقیق‌تر بطور عجیبی به چیزهای پیچیده‌ای بدل می‌شوند. گرایش اندیشه‌های نی‌چه درباره ماهیت شناخت چنین است. و او پرت‌تر از همه چیز تاکید می‌ورزد که «شناخت» همیشه همان تعبیر است، و یک «واقعیت» هرگز چیزی که به‌سادگی دیده می‌شود، نیست، بلکه ترکیبی ذهنی است که عادت‌ها و تعصب‌های بیشماری در آن وارد می‌شوند.

و

نه این یادداشت‌ها بلکه هیچ خلاصه‌ای، نمی‌تواند درباره‌ی غنای بینش‌های روان‌شناسانه‌ی موجود در آثار نی‌چه حق مطلب را ادا کند: خود نوشته‌های نی‌چه را باید خواند. اما می‌توان با اشاره به معنای مفهوم‌های اساسی او درباره‌ی «اراده به قدرت»، و «فرازجوئی»^۱ سررشته‌ای به دست خواننده داد.

«معنویت دادن به شهوت را عشق نامیده‌اند: این پیروزی عظیمی بر مسیحیت بوده است» (سپیده‌دم، جلد سوم) نابود کردن شهوت که نی‌چه مدعی آن است، عمل کلیسای مسیحی و متضاد با جان‌آسا کردن^۲ آنست، یا بهتر گوئیم آن را جنبه‌ی فرازجوئی می‌بخشد (نی‌چه واژه‌ی فرازجوئی و واژه‌های متعدد دیگری را برای تجسم تصور مشابهی به کار می‌برد، که عادی‌ترین آنها واژه‌ی چیرگی بر خویشان^۳ است، نظیر ابر مرد^۴ که انسانی است چیره شده بر خود، انسانی که اراده به قدرتش فرازجوئی یافته است.) این مفهوم فراز-جوئی امروز به واسطه‌ی اینکه از واژه‌های فرهنگ روانکاوی است مفهومی است آشنا، و اشاره‌های بسیار به آن در آثار نی‌چه آن را با مسأله جنسی پیوند می‌دهد: اما در نزد نی‌چه چنانکه مشهور است، مسأله جنسی در مرتبه نخست اهمیت نیست - مفهوم اصلی، اراده به قدرت است، که مسأله جنسی بیانی از آن است، اما بدون اینکه وارد این بحث شویم که آیا فرض يك اراده به قدرت «حقیقی» است یا نه، می‌توان گفت که تصور «اراده به قدرت فرازجوئی یافته» از این ایراد که می‌تواند با تصور «مسأله جنسی فرازجوئی یافته» فراهم آید، احتراز می‌جوید، و نیز اینکه آن ایراد فرضی درباره‌ی این کشش در فرازجوئی یافتن خود از میان برداشته می‌شود و در نتیجه نمی‌تواند مخالف واقعی آن باشد. شکل فرازجوئی که نخست نی‌چه آن را دریافت، در حقیقت

1 - Sublimieren را تملیه و تمالی و برافراختگی هم ترجمه کرده‌اند.

2- Vergeistigung.

3- Selbst-Uberwindung

4- Ubermensch.

آن شکل فراز جویندگی مسأله جنسی نبود، بلکه شکل فراز جویندگی خشونت بود؛ او فکر کرد که در ورزش‌های یونانی شکل فراز جویندگی جنگ را می‌بیند، و بزودی کار را به‌جائی رساند که گفت کل فرهنگ یونان کهن از فراز جویندگی غریزه جنگجویی سرچشمه می‌گیرد. این تفسیر درباره فرهنگ یونان همچون تضادی در برابر دبستان «ملایمت و روشنی، اندیشه، مشهور شد و اکنون پذیرش همگانی یافته است: اینک دیگر مشکل است بدانیم که چگونه این هلنی‌های زود خشم، درنده‌خو و ترس‌آور را توانسته‌اند تجسم آرامشی شکوهمند بیندارند؟ طرفگی بیان‌نی‌چه در توضیح تمدن کهن در این نیست که می‌گوید این فرهنگ برآستی بیدادگر و تشنه خون و فاقد اصالت و شکوه بوده (البته نی‌چه بدین گونه سخن نمی‌گوید و به‌غلط دریافته‌اند که چنین می‌گوید) بلکه در این بیان اوست که می‌گوید: فرهنگ کهن اصیل و شکوهمند بود زیرا بیدادگر و تشنه خون بود. گفته‌ او این بود که بدون این شورهای نیرومند، نیروی آفرینشگر فرهنگ وجود نمی‌داشت. این فرهنگ یونان از کجا سرچشمه گرفت؟ پرسش او این است و خود جواب می‌دهد که: این فرهنگ باید از همین درنده‌خویی اصیل و شهوت خون آشامی پدید آمده باشد که در اختیارش گرفته بودند. به‌نظر می‌رسد که اندیشه‌نی‌چه چنین است: هر کجا که «شکوه‌مندی» هست، باید «شکوه‌مند یا بنده‌ای» نیز وجود داشته باشد، که مدتهای دراز شکوه‌مندی نیافته است. سپس لازم بود که دریابد... البته این بیان، ساده کردن بی‌اندازه اندیشه اوست - آیا این تعالی چگونه «بد» به «نیک» عملاً در انسان‌ها صورت می‌گرفت یا نه؟ او با واکنز دیدار کرد و این رویداد را دید که رخ داد - و اگر اصطلاح دوره بعد او را بکار ببریم - و دید که اراده وحشی به سوی قدرت در جشنواره‌های «باپروت» تعالی یافت. و سپس دیگر اندیشه‌ها از پی این دریافت آمد. او انگیزه‌های «پست» فراز جویندگی یافته را در هر فعالیتی بازدید، تا سرانجام این فرض را پیش کشید که تنها کشش بنیادی انسان، اراده به قدرت است. اراده نه به مفهوم متافیزیکی به سبک شوپنهاور، یا همچون نیروی ذهنی در روان‌شناسی عمومی بلکه به عنوان نشانه‌ای برای ارائه «کلافی از اندیشه‌ها و احساسات و... به‌عنوان چیزی ماطفی: یعنی حس فرماندهی.» (آنسوی نیک

و بد ص ۱۹) (این نکته تضاد بین گفته‌های او را که متضمن واژه «اراده» است با سخنانی که در نفی آن بیان می‌کند، توضیح می‌دهد) نیک از «اراده» به قدرت، فرازجویی یافته سرچشمه می‌گیرد، و بد از نبودن این «اراده»، یا از نبودن فرازجویی. همه مترادف‌های «نیک» و «بد» که در آثار آخر نی‌چه رخ می‌کند - واژه‌هایی مانند «زندگانی بسالاکرای و پسااین‌کرای»، «هواخواه زندگانی و دشمن زندگانی»، «اشرافیت و انحطاط» - مترادف‌هایی هستند برای «افزودن به حس قدرت» و «کاستن از آن» همراه با «فراز - جویندگی یا نابودی این احساس».

ز

زردشت می‌گوید: «هنگامی که با انسان‌ها دیدار کردم، آنها را دیدم که برفراز خودبینی کهن نشسته‌اند. هر يك فكر می‌کرد زمانی دراز است که می‌داند چه چیز برای انسان نیک و چه چیز زیانبخش است.» (جلد سوم ص ۱۲) اعتقاد او این است آنچه برای انسان «نیک» یا زیانبخش است، بر کسی روشن نیست و این نکته در ژرفای تحلیل نی‌چه از اخلاق نهفته است.

چرا این موضوع نامعلوم است؟ زیرا ملت‌های متفاوت، اخلاق متفاوت دارند؛ آنچه برای دیگری درست است برای دیگری نادرست است. آیا امکان دسته‌بندی این رسم‌های اخلاقی موجود است؟ آیا يك گونه‌شناسی^۱ اخلاق ممکن است؟ آری، دو نمونه بنیادی وجود دارد: اخلاق مہتران و اخلاق کہتران - «بی‌درنگ اضافه می‌کنم که در همه فرهنگ‌های عالی و آمیخته، کوشش در سازش دادن این دو اخلاق آشکار است و بارها آن دو را منوش کرده و به غلط به جای هم گرفته‌اند» و گاهی نیز این دو تصویر سیاه و روشن را بطور خشنی کنار هم گذاشته‌اند. حتی در همان

لحظه در يك انسان، و دريك روح، (آنسوی نيك و بد، ص ۲۶۰) اخلاق مهتران در میان فرماندهان و اخلاق كهتران در میان بردگان و وابستگان به وجود می‌آید: آنچه در نزد طبقه نخست «نيك» است بطور کلی چیزی است که اعمال قدرت را بر دیگران و بر خود مجاز می‌دارد و بیان می‌کند، آنچه نزد طبقه دیگر «نيك» است بطور کلی چیزی است که حمایت می‌کند، آسایش می‌بخشد و مدد می‌رساند. اخلاق مهتران مثبت است: طبقه حاکم با آن خود را تحکیم می‌کند و آنچه را که مشابه آن نیست «بد» می‌خواند، اخلاق كهتران منفی است: با انکار اخلاق مهتران آغاز می‌کند و مفهوم «شر» را به قالب آنها می‌زند، در مقام متضادی که بعدها نسبت به آن مفهوم «خیر» خویش را می‌آفریند. «نيك و بد» از آن اخلاق مهتران است، «خیر و شر» از آن اخلاق كهتران: پس «در آنسوی خیر و شر» به معنی «آنسوی نيك و بد» نیست. اخلاق مهتران از احساس قدرت سرچشمه می‌گیرد و اخلاق كهتران از احساس رنجش.

آیا نی‌چه اخلاق مهتران را «تائید» می‌کند؟ آری، اما بهمان شیوه‌ای که در مثل فریود مسأله جنسی را «تائید» می‌کند، یعنی آن را چیزی «زیان‌بخش» نمی‌داند. تفاوت اخلاق مسیحی و هندو (در بحث «مصلحان بشر») در اینجا عبرت‌آموز است، نی‌چه هیچکدام را تائید نمی‌کند، هر چند اخلاق «مانو» را آشکارا برتری می‌دهد (متن دجال با ضد مسیح را نیز ببینید) اما هر اخلاقی تا آنجا نادرست است که ارزیابی‌های اخلاقی خود را چون اعتباری مستقل، «در مقام اخلاقی از آن دست» به عنوان اصل طرح می‌کند، در حالیکه این ارزیابی‌ها تا آنجا اعتبار دارند که وسیله‌هایی باشند برای نگاهداری و تعالی نمونه انسانی که آنها را پاور دارد: دانش «اخلاق» با هر نوع دانشی برابر است، یعنی دانشی است برای عمل.

ح

معنی نام «دیونیزوس» در آثار نی‌چه یکسان نیست. در «زایش تراژدی»

به معنی عامل عاطفی در هنر و زندگانی است و با «آپولونی» که به معنی نیروی آفرینشگر صورت است متضاد است. (در واقع شلینگ که مفاهیم آپولونی و دیونیزوسی را به قلمرو زیبایی‌نگری عرضه کرد پیشرو نی‌چه بود، اما احتمالاً نی‌چه از این موضوع آگاه نبوده است.) تراژدی را چون نتیجه چیرگی آپولو بردیونیزوس می‌پنداشتند، و این تصور استعاری (یا افسانه‌ای) بعداً در آثار آخری نی‌چه به صورت تصویری روان‌شناسانه تغییر شکل داد: و چیرگی آپولو بردیونیزوس سپس به «چیرگی» انسان «حیوانی» بر خویشتن بدل شد، و از آن پس، از زردشت به بعد، نی‌چه فقط يك نیرو را در نهاد انسان تشخیص می‌دهد، یعنی اراده به قدرت، او اکنون همه پدیده‌ها را با يك نام می‌خواند، آنچه پیش از این به معنی نیروی عاطفی بود، اکنون زیر عنوان «اراده به قدرت» درآمد، اکنون «دیونیزوس» به معنی «اراده به قدرت» فرازجویندگی یافته است، و از این رو مرادف «ابر مرد» است که در او اراده به قدرت به مرتبه آفرینندگی تعالی یافته است. در متن فلسفه نی‌چه، تکامل کاملاً جنبه منطقی دارد، اما در نیافتن تحول این موضوع در نوشته‌های او به این اتهام آشنا که آثار او «پیوستگی» ندارد، می‌انجامد، زیرا نی‌چه در نخستین کتاب خود با «دیونیزوس» موافق نیست، در حالیکه در آثار سالهای آخر زندگانی پر فعالیت خویش، خود را پیرو «دیونیزوس» می‌خواند، و زندگینامه خویش «مرد را ببین» با این جمله هم‌آورد طلبانه به پایان می‌رساند که: «آیا مرا درك کرده‌اند؟ - دیونیزوس در برابر خدای مصلوب...» بهترین نمونه پیوستگی قطری پنهان در پشت پرده این تحول نام «دیونیزوس» آنجاست که نی‌چه، گوته را «دیونیزوسی» می‌خواند. نامی که بارها به گوته داده بودند «المپی» [مرد جهانی] بود، که در میان صفات مبالغه‌آمیز دیگر «آرام و دست نیافتنی» معنی می‌دهد. اما نی‌چه در «زایش تراژدی» گفته بود که خدایان المپ در میان آن آفرینش‌های هنری هلنی بودند که از چیرگی آپولون بردیونیزوس نتیجه شده بود: بنابراین يك «انسان المپ نشین» در فرهنگ اصطلاحات بعدی نی‌چه به ضرورت به معنای «دیونیزوسی» خواهد بود.